

نام کتاب : زندگی قلب ها

نویسنده: الهه.ا.ر

زندگی قلبها

niceroman.ir

نویسنده: الهه.ا.ر

احسان داداش دومیم .3 سال ازمن بزرگتره و مکانیک میخونه بااینکه خیلی شیطونه ولی نمیدونم
چطور تهران قبول شده

حامدهم پسرعمومه بیچاره زیادشکم نداره ها ولی من بهش میگم شکم گنده

_الهام خانوم داداش منو تنها گیراوردین؟؟؟؟

_مهتاب خانوم مونده تااین موزماررو بشناسی!

مهتاب دخترعمومه گرافیک میخونه و 2سال ازمن بزرگتره ولی نیوشا 1سال ازمن کوچیکتره وداره
پیش میخونه

_خب اینم حرفیه

الهام خانوم من ! شکم گنده ام دیگه !؟

- خب هستی دیگه !

- بچه یه کاری نکن بزnm داغون بشی ها !

- برو بابا ! داداشام عین شیر پشتمن !

هنوز حرفم تموم نشده بودکه موبایل احسان زنگ خورد .

- جانم .

... -

- چشم عزیزم !

همینطور که داشت حرف میزد رفت بیرون . خاک برسر نداشت حداقل کفن حرفم خشک بشه !

- بیا اینم از داداشت....پرید !

- چه خیال کردی ؟ اون یکی هست که !

- ولی من که نمیینمش .

- مرگ ! حالا مثلاً میخوای چه غلطی بکنی !؟

تا اومد حرف بز نه مهتاب گفت:

- بس کنید دیگه ! اعصاب واسه آدم شما دو تا نمیزارین !

- باشه ... بخاطر مهتاب بهت هیچی نمیگم شکم گنده !

حامد یه نگاه چپکی بهم انداخت . فک کنم شلووارم خیس شد .

_ نیوشانگاه کن سینا کچله وارد می شود

تا اسم سینارو اوردم نیوشا سریع برگشت سمت در

_ خب بابا بخاطر شوهر ببین چه حرصی میزنه ها

_ الهام اگه جرات داری وایستا تا حالیت کنم

منم زبونم بر اش در اوردمو گفتم:

_ عمرا

نمیدونم به چی خوردم که یهولنگام رفت رو هوا و افتادم زمین

برگشتم سمت بچه ها و دیدم همینجوری در حال خندیدن هستن گفتم:

_ یکیتون پاشه بیاد به من کمک کنه مگه نمیبینن باز من یکی شدم

احسان همینجور که داشت میخندید گفت:

_ در این یه مورد از دست من کاری ساخته نیست

_ کوفت احمقایی این به من کمک کنین

_ اجی جون به جای این حرفا سرتو بگیر بالا

سرمو آوردن بالا همانا وسکته قلبی زدن همان

بابا این غول یافیل !! چرا نقد بزرگه

خدایا من جوونم بابا من غلط بکنم از این به بعد به حامد بگم شیکم گنده فقط خودت یه کاریش کن

این نیفته رومن

شانس ندارم که همه به یه پسر خوشگل میخورن اون وقت مارو ببین گیریه تریلی افتادیم

_ خانم دستتون رو بدین به من بلندشین

نه بابا رودل نکنی یه وقت . حیف که زورم به تو گاومیش نمیرسه

_ نه... نه ممنون

_ شما خوبین؟!؟

_ نه... چرا.. یعنی خوبم

_ مطمئنید؟!؟

صددرد صدها بکنم مطمئن نباشم

_ بله شما بفرمایید

_ باشه به هر حال معذرت میخوام

منم پررو پررو بهش گفتم:

_ خواهش می کنم

همینجور که داشت میرفت به هیکلش نگاه کردم

ولی خوب شدرومن نیفتادا وگر نه منوبا کاردک هم نمیشد جمع کرد

بلند شدم رفتم سمت بچه ها

اینا هم که هنوز دارن میخندن

_ لال مونی بگیرین... این دیگه چی بود من خوردم بهش؟؟؟!!!

احسان_ فک کنم یه تریلی 18 چرخ بود

_ اره والله

احسان_ الهام؟

_ هان؟

احسان_ هان چیه بی ادب

_ بگوبابا

احسان_ توهنوز توشوکی؟!؟

_ اره بابا اچه نمیدونی چی بود که .حالا نمیشد به جای این بیفتم تو بغل یه پسر خوشگل

احسان_ خفه شو بهت رودادما بچه پررو

_ احسان یعنی یه جو عرضه نداشتی بیای جلو اون غول بیابونی؟!؟

تونمی فهمی اگه اون افتاده بود روم با کاردک هم نمیشد منو جمع کرد!!

زیر لب ادامه دادم:

همه برادر دارن منم برادر دارم

_ داداش امین کجایی که به دادم برسی؟

احسان_ هواجی کوچیکه به جای غرغر کردن برو دعاکن که اون تریلی 18 چرخ نیفتا دروت
بعد دوباره همه شروع کردن به خنده کردن

_ حامدخان نزارعه‌دی رو که همین چنددقیقه پیش بسته بودم روباطل کنما!!
حامد دستس به سرش کشید وگفت:

_ حالا چه عه‌دی هست که ارزش اینوداره که من نخندم؟؟!!

نیوشا_ خب حالا زود بگو دیگه این وسط واسه ما کنفرانس گذاشته!

_ نیوشاجان تو به اون سینا کچلت برس

سینا یکی ازبچه های تیتیش مامانی کوچه خالم ایناس که چندوقته گیرداده به نیوشا وچندروزپیش
هم اومده خواستگاری نیوشا

حالا بماند که ماسراین خواستگاری چقدرخندیدیم

نیوشاهم رواشمش حساسیت داره

نیوشا_ ایش .الهام جون به جونت هم بکنما اسم این مترسک ازدهنت نمیفته

_ اخه عزیزدلم اسم دومادمون واسه چی بایدازدهنم بیفته؟!

_ خفه....(کم مونده بودموهاشوبکشه)

مهتاب_ باشه فدات شم توساکت شوببینیم این الهام چی میخوادبگه

درحالی که می خندیدم رو به نیوشا گفتم:

_ دخترخاله ایناهم میدونن اگه دهنت بازبشه بستنش باخداست

تااومددنبالم کنه گفتم:

_ توروخدابس کن اون سری که رفتم توبغل یه تریلی این سری معلوم نیست تو بغل کدوم خاوری
بخوام برم؟!

حامد_ اه الهام بگو حوصلم روسربردیا

_ خب با اون موقع که خدایه مرد عنایت کردتامنو بغل کنه بعدش که سرموبالااوردمودیدم تریلیه

دعا کردم اگرنیفتادروم دیگه به توشکم گنده نگم

حامد_ اخیش چه عجب

_ هی اقاچه زیادبه شکمت صابون نزن چون اگرادیتیم کنی دوباره لقب قشنگت برمی گرده سرجاش

_ باشه بابا حالا چی شداون موقع یادمن افتادی؟!

بچه ها هم انگاردارن سیرک می بینن باچشای وزغیشون زل زده بودن به دهن من

_ احسان اون دهننتوبندحالم بدشد

احسان_ حرفتوادامه بده

_اخره میدونی چیه حامداون موقع درحال مقایسه ی تو واون تریلی بودم با خودم گفتم تو شکمت

پیش اون اندازه یه نخوده

حامد_ بروگمشودختره لوس سه ساعته ماروسرکار گذاشته

زیرلب گفتم:

ازبس خنگی

_چی گفتی!؟

_هیچی مهتاب فدات شه

مهتاب_ ازخودت مایع بزارالهام خانوم

_چشم احسان فداش شه

احسان_ نمیخواه کسی فدای این گامبوشه

همینجورکه می خندیدم گفتم:

_بین حامد اینا خودشون بهت لقب میدن بعد اسم من بددرمیره

حامد_ هه هه هه وکوفت

نیوشا_ خدا بگم چیکارتون کنه بلندشین بریم پایین بایدبریم خونه مامانی

_کدومشون؟

_خره مامان مامانت ریگه

_اهان

روبه مهتاب وحامد گفتم:

_بچه ها شما هم بیاین حال میده

حامد_ باشه اگه کاری نداشتیم میایم

احسان_ پس اشکان و سپیده ودانیال رو هم باخودتون بیارین

راستی این سه نفر یعنی اشکان وسپیده ودانیال بچه های عمم هستن خیلی باحال وپایه هستنن

حامد_ باشه میگم بهشون

مامان_ الهام بدو برو آماده شو سه ساعت الاف تونشیم

_مامان جان شما کی معطل من شدین

بابا_ قربون دخترم برم هیچ وقت بابا جان بروبالا حاضرشو

از روی این پریدم پایین ورتم پیش بابا:
_قربون تو بابای خودم که منو درک می کنی
بابا_ برو پدرسوخته دیگه ازاین طرفداری ها ازت نمی کنما مامانت هم راست میگه
مامان هم درحالی که همینجوری غرغمی کرد رفت تو اتاق
احسان_ خرس گنده ازبغل بابایا بیرون
_به توجه اخه
تاومد دنبالم کنه پریدم تو اتاقم
داشتم کمدم رو زیرو رو می کردم تایه چیزی پیوشم که احسان بدون درزدن کلشوانداخت واومد تو
اتاق
_توبازم عین یابو کلتو انداختی پایین واومدی تو؟؟؟؟!!
احسان_ درست صحبت کن باداداش بزرگترت
_چی میشدیکذره ازاون امین یاد میگرفت.....
امین_ الهام ببین این خوبه؟
امین سرشو بالاوردوبه من که دهنم وامونده بود نگاه کرد
امین_ احسان این چرااین مدلی شده؟؟؟!
احسان هم که فوراً تو اومد دستش روبه من گفت:
_بیاجی کوچیکه اینم ازداداش امینت
امین_ چی میگی تو بچه؟؟
_امین من داشتم احسان روادم می کردم بعدتو مثل این احسان یابو کلتو میندازی ومیای تو؟؟!!
امین_ اوم.....خب ببخشید .حالابیین این پیرهمن خوبه؟
_اره داداشی توهرچی پیوشی خوبه
احسان بحرف اومد همینجورکه داشت عین زنا دستاشوتکون میداد گفت:
خداشانس بده کاشکی ماهم همچین ابجی ای داشتیم
منم که ازحرکاتش خندم گرفته بود همینجورکه داشتم هلش میدادم بره بیرون لپش رو بوس کردم
وگفتم:
_اجیت دورت بگرده جان من برو بیرون تالباسمو عوض کنم
_امین باتوهم هستما بیابروبیرون
امین_ همینجوری؟!!

نگاش کردم و گفتم:

_اره دیگه برتواتاقت همین لباسا روپوش

صورتشو جمع کردو گفت :

_یعنی منوبوس نمی کنی!؟

اخ قربون اون دل کوچیکت برم داداشی

_چرا بوست نمی کنم بیا جلویه ماچم به توبدم

لپش رواورد جلو منم یه بوس کردمشو گفتم:

حالا برو بیرون

امین_اخیش روحیه گرفتم

فورا بیرونش کردم ورفتم سراغ لباسام

یه مانتو سفید باشلوارجین مشکی وشال حریرمشکی سرم کردم

ورفتم توحیاط منتظرمامان اینا

_اوف چه عجب اومدین

امین_انقدرغرغرنکن حالا خوبه تو یه بارزودترآماده شدیا

بابا_احسان برو درپارکینگ رو بازکن بریم که حسابی دیرشد

بعداینکه درپارکینگ روبازکرد مامان وبابا با ماشین بابا اومدن ومن وپسراهم باهم

تقریباً نیم ساعت تو راه بودیم که رسیدیم خونه مامان جون

چون ما یه خورده زودتر ازبابا اینا رسیدیم وایستادیم تااونا هم بیان بعدباهم بریم خونه مامانی

بعدازچنددقیقه مامان وبابا هم اومدن

بابا_خب بچه ها زنگو بزنین بریم تو

بعدازاینکه زنگوزدیم اشکان دروبازکرد

منم هرچی تن صدا داشتم ریختم روسرم وگفتم:

_یوهوووووووووووووو بچه ها هم اومدن

امین_الهام مردم اینجازندگی می کننا چراصداتوبردی بالا

_خب حالا انگار چی شده

دررو باز کردمورفتم تو

خونه مامانی توشمالی ترین قسمت تهرانه من که عاشق خونه مامانی هستم درو که باز می کنی یه حیاط 1000متری بایه عالمه گل ودرخت

انتهای باغ هم یه استخره بزرگه که هروقت همه ی بچه ها هوس اب بازی کنن میریم اونجا داخل ساختمون هم دوبلکسه وقتی وارد میشی بایدچندتا پله بری بالا تا پذیرایی معلوم بشه تقریبا شبیه خونه خودمونه فقط خونه ما کوچیکتره

وقتی رفتیم تو من اروم اروم ازپشت پذیرایی رفتم سمت جایی که مامانی میشینه اخه همیشه یه صندلی مخصوص بالای سالن اختصاص داره به مامانی

اروم رفتمودستم رو گذاشتم روچشم مامانی

مامانی_ دخترجون تو کی میخوای بزرگ شی

_الهه من فدات شم هروقت شما نوزادبشین منم بزرگ میشم

مامانی_ پدرصلواتی توکه میدونی من افتاب لب بومم دیگه به گذشته برنمی گردم

_اولا خدانکنه.دوماخب منم بزرگ نمیشم دیگه

مامانی گوشمو گرفت کشیدو باشوخی گفت :

_بیخود می کنی

_چشم قربونت برم من همین امروزشوهر می کنم

مامانی_ حیا رو خوردی یه ابله روش

_||| مامانی خودتون دارین میگین

مامانی_ خب به جای این کارابلند شو برو پیش بقیه

_چشم

همونجورکه بغل مامانی وایستاده بودم کمرم روخم کردم وگفتم:

_سلام برهمگی

اشکان_ توروخدا اخه چرا به خودت زحمت میدی یهوبزارداری میری سلام کن

_چشم اون موقع هم سلام میکنم

خاله_ به بچم چیکاردارین

خاله نسرین اولین وآخرین خاله منه

مامانم یه خواهرویه برادرداره که دایی حسام وقتی من کوچیک بودم با اهل وعیال میرن کانادا منم

تا حالا ندیدمش

فقط عکساشون رودیدم اینجوری که مامانی می گفت یه پسرو یه دخترداره سوگندوسبحان

تابعدازشام هم با دعوا وجیغ و داد گذشت تا اینکه کم کم همه بلند شدن که بریم
منم انقد خسته بودم توماشین خوابم برد
وقتی رسیدیم خونه احسان صدام کرد که پیاده شم
منم رفتم تواتاقمو وساعتو گذاشتم روزنگ تاصبح برم نتایجو بگیرم
بعدم همینجور که داشتم به فردا واینکه چی پیش میاد فک می کردم خوابیدیم....

وای این دیگه صدای چیه
دستمو دراز کردم گوشیوخاموش کردم
تازه داشت چشمم گرم می شد که یادم افتاد باید برم جواب کنکورم رو بگیرم
_یاخدا

فقط خدا کنه تموم نشده باشه روزنامه
فوری لباس پوشیدمو اومدم بیرون
فقط تونستم یه یادداشت بزارم که میرم جواب کنکورم رو بگیرم
رفتم نزدیک ترین دکه روزنامه فورووشی
اوه اوه اوه چه خبره اینجا

داشتم میرفتم جلو روزنامه بگیرم که یکی گفت:
خانم اگه میخوای جواباروبیینی بیا این روزنامه رو بگیر
منم از خداخواسته گرفتم و شروع کردم به پیدا کردن اسمم
الهام فرهانی

همچین جیغی کشیدم که همه برگشتن سمتم
اما چند لحظه بعد تخلیه شدم

حالا فقط اشکام داشتن با من قدم میزدن
ازاولش هم میدونستم تهران قبول نمیشم
یه تاکسی گرفتم به سمت دانشگاه امین

میدونستم الان کلاس داره ولی نمیخواستم برم خونه میدونستم اگه برم تیکه های مامان شروع میشه
منم تنها جایی که به ذهنم رسید پیش امین بود
جلودروردی دانشگاه بودم که زنگ زدم به امین
امین_جانم

با بغض گفتم

_امین

گریه مجالم نداد و شروع کردم گریه کردن

امین_ الو الو الهام چرا گریه می کنی عزیز دلم

چی شده

د بگو دیگه جون به لب شدم

هیچی نتونستم بگم فقط گفتم: _کنکورم

امین هم انگار خیالش راحت شده بود با صدای ارومی گفت:

امین_ همچین داشتی گریه می کردی گفتم چی شده... حالا کجایی؟

_جلو دانشگاهتون

امین_ خيله خب همونجا و ایستا منم کلاسم تموم شده دارم میام بیرون...

الان میام پیشت

-باشه

تلفن رو قطع کردم و رفتم پشت به در ورودی به یه ماشین تکیه دادم

داشتم گریه می کردم از اونور هم داشتم خودمو نصیحت می کردم

الهام خاک برسرت تو که میدونستی تهران قبول نمیشی حالا چرا داری ابغوره میگیری اونم کجا جلو

دانشگاه

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که یکی گفت:

خانم خوشگله پیام اشکاتو پاک کنم؟

اومدم جوابش رو بدم که یکی از پشت سرم گفت تو خیلی بیجا می کنی

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم

دیدم یه پسره سبزه خوشگل داره بالبخند نگام می کنه منم اخم کردم و رومو برگردوندم

امین_ |||| روزبه تو اینجا چیکار می کنی پسر؟

باشنیدن صدای امین برگشتم ولی چون پشتش به من بود منو ندید

همون پسره که جواب مزاحمه روداده بود روزبه بود گفت :

روزبه: کار خاصی نداشتم فقط امروز با یه سری از بچه ها میخواستیم بریم بیرون که گفتم تو هم بیای

باهم بریم

امین_ باشه فقط و ایستا من یه کاری دارم...

بعدبرگشت سمت خیابون ومنودید

به روزبه گفت:

امین_کارمم پیداش شد

باخنده داشت میومد سمتم منم عین این بچه سرتقا بادیدن لبخندش اشکام همینجورمیر یختن

این روزبه هم انگاردمشه پشت سر امین قدم به قدم میاد

امین یه قدمیه من بود که گفت:

امین_من فدای تو بشم اخه انقدر اون کاغذمهمه که داری خودتو اذیت می کنی

منم بابغض گفتم:

تو...تو...فک...می کنی مهم نی...ست ولی واسه من مهمه

امین_مگه من نگفتم باقی کاراروبسپار به من؟؟!!

_خب...چرا

امین_پس این گریه کردنات چیه؟؟؟!!

روزبه_امین معرفی نمی کنی؟؟

به کلا این دوستای امین هم مثل اینکه عادتشونه پابرهنه پیرن توحرف ادم

امین دستشو انداخت دور گردنمو گفت:

امین_الهام فرهانی معماراینده وخواهرعزیز من

داشتم شاخ درمیآوردم این امین از کجا میدونست من معماری قبول شدم....نگاش کردم که انگار

گرفت چی میخواستم بگم

خندیدو گفت:

امین_من نزدیکای صبح فهمیده بودم

روزبه هم اومد جلو وگفت:

روزبه_خوشبختم الهام خانوم

نزدیک یه هفته عذاب اوررو گذرونده بودم اخرسرهم بااصرارپسراومامان! بابا راضی شد که من برم

مشهد درس بخونم

میگم مامانم ولی نمیدونم چه طورمامان به نفع من صحبت کرد

خود مامان همیشه مخالف سرسخت این موضوع بود

حالا هم قراره فردا بریم مشهد تا کارهای اقامت درست بشه ساعت 9 صبح من وامین و بابا بلیط داریم

مامان میخواست واسم جشن بگیره نمیدونم چرا شاید بخاطر ابروداری جلو بقیه حالا چراش بمونه ولی من مخالفت کردم

گفتم وقتی کارام درست شد اون وقت

ساعت 11 رفتم بخوابم

قبل از خواب یه باردیگه وسایلم رو چک کردم همه چی مامان گذاشته بود

نیم ساعت بعد خوابم برد خوابی که تازه شروع رقم خوردن زندگیم بود

بابا_ الهام باباجان پاشودخترم دیرمیرسیم از پرواز جا میمونیم

چشاموباز کردم و گفتم

_ چشم بیدار شدم شما وسایل منو ببرین پایین منم الان میام

بابا_ باشه بابا فقط عجله کن

فوری لباس پوشیدم واومدم برم پایین که یاد احسان افتادم و رفتم سمت اتاقش تا باهاش خداحافظی

کنم ولی نبود

منم بیخیال شدم و رفتم پایین همه دور میز نشسته بودن داشتن صبحونه میخوردن

_ سلام به اهل خونه

مامان_ سلام عزیزم بیا صبحونتو بخور که دیر میشه

فوری یه لقمه خوردم و بلند شدم خیلی دیر شده بود مامان واحسان جلودر بودن تا مارو بدرقه کنن

در اصل منو

_ خب داداشی هوای مامان و بابا رو داشته باشیا... تواتاق منم نرو فضولی.... من واسه تموم وسایلام

نشونه گذاشتم

احسان که سعی میکرد صدایش رو صاف کنه گفت:

_ خب بابا انگار خودت چه تحفه ای هستی که اتاقت بخواد باشه

رفتم جلوبقلش کردم

_ خیلی دوستت دارم

احسان_ منم دوست دارم اجی کوچیکه به ما سر بزن

یه دفعه خندید

این داداشه منم هیچی سرش نمیشه غاز قولنگه دیگه (این کلمه رواج خودم در اوردم)

_ایشش همیشه دودقیقه جدی باتو صحبت کرد
مامان_الهام دیگه سفارش نکنما مواظب خودت باش
_چشم مامان جون

مامان هم معلوم بود که داره به زور خودش رو کنترل میکنه که گریه نکنه تا به وقت من ناراحت نشم
بعداز پندواندرزای مامان راهیه فرودگاه شدیم اونم به لطف دست فرمون امین دقیقا سر ساعت
رسیدیم

بابا_دخترم دیگه سفارش نکنما فک کنم تا شب دیگه هم اتاقیات بیان پرسجو کردم بچه های
خوبین خودتم بعداز کلاسات زودیا خونه
_چشم بابا حواسم هست
امین هم اومد جلو با من دست دادو گفت:

امین_میدونم ابجی من خیلی پاکتر از این حرفاست ولی گفتنش ضرر نداره به کاری نکن جلو مامان
بابا هم خودت وهم من که سفارشت رو کردم شرمنده بشیم
بوسش کردم وگفتم:

چشم مطمئن باش

امین_خدا حافظ

واما برسیم به خونه ای که با 4 تا از دختری که اونا هم تودانشگاه من درس میخونن
یه اپارتمان 4 طبقه که هر طبقش 2 واحد ماهم طبقه اولیم
فک کنم تا یکی دو ساعت دیگه بچه ها برسن

داشتم غذا درست می کردم که با صدای زنگ به خودم اومدم رفتم در رو باز کردم
به چه هماهنگ هم هستن هر 3 نفرشون باهم اومدن

_سلام الهام هستم

یه دختره نسبتا تپل و بانمکی که هنوز نمیدونستم اسمش چیه گفت: عزیز دلم بزار بیایم تو بعد معارفه
رواغاز می کنیم

_اخ ببخشید بیاین تو بچه ها تا شما لباس راحت بپوشین منم شام رو اوردم

رفتم سمت اشپزخونه و وسایل ها رو اما ده کردم گفتم حالا که اولین دیدار ما بزاریه خودی نشون
بدم

خونه ای که اجاره کرده بودیم دوتا اتاق داشت که روبه رو هم بود بایه راهرو کوچیک که انتهای سرویس بهداشتی بود ویه هال نقلی ویه اشپز خونه اپن کوچیک که پایین سالن بود درکل خونه جالبی بود

همون دختر تپله بعد اینکه غذارو خورد گفت:

_اخیش خیلی گشتم بود دستت درد نکنه عزیزم حالا برسیم به معارفه
خب اول از خودم اهل تهرانم و وهونجا هم با پدرمادرو خواهرم زندگی می کنیم واما اسمم: مریم هستم

_خوشبختم

_حالا من بگم

به دختری که کنارش نشسته بود ولاغرو سبزه بود نگاه کردم

اسم مبینا تک دختر خونواده هستم و...

یه خورده فک کردو گفت:

مبینا_عاشق شیطنتم

بااین حرفش هممون خندیدیم

وبه دختری که پیش من نشسته بود نگاه کردم تقریبا همیشه گفت شبیه هم بودیم چشای خرمایی

وموهای خرمایی پوست سفید

_من که اخرین نفرم اسمم سحر یه داداشه بزرگتر از خودم دارم که که کاناداست یعنی چندسالیه

واسه درس رفته اونجا منم مثل مریم ومبینا تهران زندگی می کنم

_خیلی خوشبختم بچه ها واما من

الهامم دوتا داداش بزرگتر از خودم دارم که جونم درمیره برایشون ومنم تهرانیم

مریم_خب خداروشکر معارفه تموم شد حالا بریم سراغ جاهامون

من و سحر باهم تویه اتاق ومریم ومبینا هم تویه اتاق بودن

واقعا بچه های خوبی بودن من که خیلی دوسشون داشتم

مریم_او هوای بلند شو دیگه عین این کوالا چسبیدی به این تخت

الهام_مریم دیشب نتونستم بخوابم ولم کن

مریم_نچ همیشه امروز تو باید بری نون بخری تازه برو بیرون یه هوایی هم به اون مغزت بخوره

_نمیخوام توبه جای من امروز برو

مریم_باشه دیگه

چنددقیقه گذشت ولی دیگه صدای مریم نیومد منم باخیال راحت داشت چشم گرم میشد که

احساس کردم نمیتونم نفس بکشم

مریم_برو حیوون ... اهان حیوون... برو دیگه تندتر

سرمو برگردوندم دیدم بله

مامان کجایی که دختری کمر خراب شد

یه جیغ کشیدمو گفتم:

_چی فک کردین با خودتون بابا مثل فیل میمونین بعداومدین افتادین روی این کمر من

مریم_حقته یانون یاسواری

مبینا_خودت فیلی من وسحر که نصفه توهم نمیشیم تازشم توماروبامریم اشتباه گرفتی عزیزم

مریم_خفه شو...کجا من چاق فقط یه خورده تپلم

_بمیرم برای اون یه خوردت مریم....مبینا من کجام بزرگه من باریم عزیزم شما به 50کیلو میگی

چاق...

سحر_نه ما میگی گامبو

_تو یکی ساکت شو که وقتی تنها شدیم به حسابت میرسم

سحرهم باادا گفت:وااچانگیزماکه هنوزبهم محرم نشدیم

_خفه شو منحرف....حالا مریم جای شکرش باقیه تونیومدی رو کمرم سحر ومبینا روهم به اندازه تو

نمیشن

مریمم که حسابی قاطی کرده بود داشت میومد بشینه رومن که دستامو بردم بالا وگفتم غلط کردم

الان میرم نون میخرم

مریم_پس زودترغلطت رو بکن وبرو نون بخر

_ببندنیشتو

لباس پوشیدمو دروبازکردم برم بیرون که محکم خوردم به یه چیزی

_اخ دماغم

سرمواوردم بالا ازچیزی که میدیدمومیشنیدم داشتم شاخ در میاوردم اونم نه دوتا 4 تا....

.....

اینا دیگه کین ..کم مونده بودکه فکم بچسبه به زمین

من درحال فک کردن بودم بنگاه داره هم همینجورداشت اطلاعات میگرفت

اوه اوه اينا كه مجردن

يا خدا 4 نفرم هستن... خب خوبه ديگه نفری يه دونه به مادخترا ميرسه... الهام خاک برسرت شما همه دختر تنها هستين اگه اينا از اين اشغالا باشن ميخواين چيكار كنين
يه خورده قيافشون رونگاه كردم... نه بابا قيافشون نرماله... تو خاک برسره همينت مونده كه قيا فه شناس بشي

من در حال تجزيه تحليل اينا بودم كه با يه صدایی به خودم اومدم
... ببخشين خانوم نديدمتون

نه مثل اينكه اينا خوشتيپن ميتونيم باهم كناريمايم... اه اخاك برسرت الهام تو تهران به اون بزرگی همچين عرضه ای نداشتی حالا اينجا دم دراوردی
... خانوم چی شدین؟؟؟

منم موجی بودم وخبر نداشتما يه دفعه پاچه پسره رو گرفتم

... يعنی چی ادم به اين بزرگی رو نديدين... حالا اگه دماغم عملی بود ميخواستی چيكار كنين
پسره چشاش 4 تا شده بود اين الان با خودش ميگی اين يا منگوله يا خودشو زده به منگولی
ولی خدایی اين دماغم از قيا فه افتاد

ولی خودمونما همچين بدتيكه ای هم نيست... خاك برسره چه لبایي داره... اوه اوه چشاش رو بين
انقدمشكيه كه ادم خودش رو واضح توش ميبينه... موهاشو... چه قدر ناز شده سر بالا داده... حالا هرکی ندونه فك می كنه من همه مدلی از اين دیدم كه اينجوری ميگم... چه چهارشونه هم هست...
چه قدر پررو بايه لبخند دختر كش گفت:

... الان شما ميخواستين به من بگين كه دماغتون عملی نيست

اره می خواستم بگم بيا خواستگاريم كه رودست پدر مادرم موندم منتظر توام
بدون توجه بهش برگشتم سمت بنگاه داره و گفتم:

... ببخشيد اقای...

بنگاه داره _ سالک هستم

_ بله... اقای سالک اين اقايون نميتونن اينجا زندگی كنن

خاک برسراين پسرای خونه نديده فوری مثل اين گروه سرود گفتن: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

منم يه لبخند زددم و گفتم:

_ چون چ چسييده به را

اخه الهام خاک برسراغت کنم من این چی بود که گفتی...اخه دخترتوسن خره حسن کچل روداری
بعدا نشستی اینجا داری چرت وپرت میگی
بابا اصلا مگه حسن کچل خرداشت؟؟!!!خب لابدداشت دیگه
همون پسرپرروئه _بچه ها گیریه خوددرگیرافتادیم
بعدهمشون خندیدن
_رواب بخندین زبون به دهن بگیرین بینم چی میخوام بگم
همون پسره _خب بگومادام
_اقای سالک خودتون باید متوجه شده باشین که همین واحد بقلی روهم دانشجوها کرایه کردن
البته همه دختریم
حالایکی نیست بگه مگه وسط دخترا پسر هم میارن که اینجوری میگی
پسره _خب که چی؟
_بین بچه پررو ماهمین الانشم باهم کنار نمایم چه برسه به چندوقته دیگه
یه پسره دیگه ازاونور گفت:
ارشیا تو دودقیقه ساکت باش
پس اسمش ارشیا بود نه بابا چه اطلا عاتی به دست اوردم
..._خانوم اگه ما قول بدیم مزاحمت براتون ایجاد نکنیم چی؟؟!!
_خب شما چندلحظه وایستین تا من به دوستامم بگم
رفتم زنگ واحدمون روزدم که مریم کلش رو آورد بیرون بی توجه به اونا گفت:
مریم_هان...چتهالهام تو که هنوزنون نگرفتی بابا کم مونده میبنا ماروبخوره
حالا من اینورانقدواسش چشم وابرو اومدم که فک کنم کج ومعوج شدم
مریم_بسم الله ...الهام توسالم داشتی میرفتی بیرون الان چرا اینجوری برگشتی؟!...اهان حتما دوباره
میخوای سواری بکشم ازت...
منم امپرم زد بالا و گفتم:
_خفه شو گامبو گمشوبرو تو اونا رو صداکن این اقایون باهاشون کاردارن
مریم_من که اقایو نمیبینمکلک نکنه مردی ورونمیکنی
وای خدا اب شدم یکی بیاد منو جمع کنه
بادستم کله مریمو گرفتمو به سمت ارشیا ودوستان پرروش کج کردم
اونا هم انگاردارن سیرک می بینن یه ریز داشتن میخندیدن

مریم_ خاک بر سرم چرا زودتر نگفتی؟!
_ مگه تو با اون زبونت اجازه دادی... حالا هم برو اون دوتا رو صدا کن بیان بیرون
ارشیا هم که داشت میخندید گفت:
_ خانم ایرادنداره ادامه بدین داشتیم فیض می بردیم
مریمم سرخ شد باین تفاوت که اون از شرم ومن از روی عصبانیت
برگشتم سمت ارشیا
(چه زودم پسر خاله شدم... ارشیا... چه اهنگیم داره صداش)
وبابرو گره خورده ناصرالدین شاهی گفتم:
_ میخوام صدسال سیاه فیض نبری چپر چلاغ
دوستاش اول باتعجب نگام کردن ولی بعدش همشون زدن زیر خنده حتی سالک
حالا قیافه ارشیا خان دیدنی بود
تا اومد یه چیزی بگه بچه ها اومدن
... اینا هم چه زود تغییر چهره میدن... یه جور اومدن جلوی در که هر کی ندونه فک می کنه چه مظلومن
رفتم جلو و کنار گوش بچه ها گفتم:
_ خوب چندتا پسر دیدین دارین مظلوم نمایی می کنینا!!!!
ارشیا_ فک نکنم درست باشه 4 تا پسر متشخص رو اینجا نگه دارین و درگوشی حرف بزنین
_ اوهک..... اون وقت پس چرا من پسر متشخص نمی بینم
ارشیا_ میبینی خانم فقط نمیخواهی باور کنی
_ شیطونه میگه....
سحر_ |||... الهام عصبانیت صحبت روچرا سراین بنده خدا خالی می کنی؟!
الحق که پسر ندیده اید... نه اینکه خودم دیدم.... من که فقط احسان وامین رودیدم
ارشیا_ الهام خانم راست میگن دیگه ما گناه داریم
یه نگاهی بهش انداختم تا حساب کاری یاد دستش
_ شما حواستون باشه که اون چایی که نخورده پسر خاله شدین نسوزونتتون
ارشیا_ بله حواسم هست شما ادامه بدین
زیر لب گفتم:
احمق
ارشیا_ لطف دارین

اوه این یعنی شنیدمن چی گفتم؟؟!!...خب بشنوه به درک حقشه....واقعا خوددرگیری دارما
سالک_خب خانوما چیکار می کنین؟...اگه واقعا نمیتونین بااین اقایون کناربیاین بگین یه جا دیگه
براشون پیداکنم...

بازدوباره این گروه سرود فعال شد

... نه اقا!!!!!!

مریم_ماحرفی نداریم به شرط اینکه اینها هم به ما کار نداشته باشن

میینا_اقای سالک شما میدونین که ما خیلی مظلومیم

ای بمیرین شما بااین حرفاتون اخیه این سالک که شمارونمیشناسه بعدش هم تواین چنددقیقه

فهمیده ازچه اوباشی هستیم...اینا از چنددقیقه دیگه ازماسواری می کشن

سحر_خداروخوش نییاد که اینا این موقع سال اونم تواین گرما دربه دربشن

سالک_خب شما سه تا که راضی هستین فقط میمونه شما دخترم

بعدسردسته خلان (ارشیا)ودوستاش برگشتن به سمت من ومنتظرچشم به لب من دوخته بودن...اول

راضی نبودم...ولی چندلحظه بعدیه فکرشیطانی اومدتوذهنمو وگفتم چراکه نه

_اوم....خب منم حرفی ندارم

بعدازاین حرفم گروه سرودیه نفس صدادار کشیدن....مثل اینکه باورشون نمیشد من قبول کنم

سالک_خب خانوما اقایون ازالان بگم من هیچ مسئولیتی قبول نمی کنم

یه لبخند شیطانی زدموگفتم:

_نه حاجی خیالتون راحت

ارشیاهم داشت مشکوک نگام می کرد

یه چشم وابروبراش اومدم که یعنی چیه اونم شونه بالاانداخت...یعنی هیچی

چه نموداوااییم خوبه ها نکنه لال بودم وخبرنداشتم....الهام پاک خل شدی...ایشششششششش

سالک_خب پس من میرم دیگه

ارشیا_به سلامت حاجی دستتون دردنکنه

بعدازرفتن سالک برگشتم به سمت بچه هاوگفتم:

_خب خداروشکر از زیرنون خریدن دررفتم...حالا بریم توکه خیلی گشمنه

ارشیا_چندلحظه صبرکنین خانوما

برگشتم سمتش یه لبخند زدوگفت:

ارشیا_فک نکنم درست باشه که همسایه باشیم واسم همدیگه روندونیم

بدون اینکه منتظر جوابی از ماباشه گفت:
ارشیا_ بنده ارشیا هستم ... 25 ساله و عمران میخونم... سال آخر
به پسری که بقلش وایستاده بود نگاه کردیم
-منم امیر هستم... 24 ساله و منم عمران میخونم
امیریه پسره سبزه رو و قد بلند بود که یه خورده تپلی بود
به پسری که بقل امیر بود نگاه کردیم
یه پسر قد متوسط صورت گرد و با ته ریش
خب منم سروشم 23 ساله و مکانیک میخونم
به پسری که به دیوار تکیه کرده بود و داشت به حرفای ما گوش می کرد نگاه کردیم ولی مثل اینکه
تو باغ نیست
چه خوشتیپ هم هست... قد بلند و چارشونه و برنز
ارشیا_ ای بابا... محمد تو که باززدی به خاکی
محمد سرشوتکون داد و گفت:
محمد_ ببخشید... محمدم... 27 ساله و برق میخونم... البته چند سال دیر او دم دانشگاه
مریم_ خوشبختیم... من مریمم
ایول مریم خوشم اومد که خوب ضایحون کردی و شناسنامه رو نداشتی کف دستشون... بقیه هم به
تبعیت از مریم گفتن:
_منم مینا
_منم سحر
تا او دم حرف بزیم ارشیا خان بدو بدو گفت:
ارشیا_ و شما هم الهام خانم
_بله درست فهمیدی جناب باهوش... بچه ها بریم تو خسته شدم... اقایون خدا حافظ
و بایه لبخند شیطانان ترکش کردم
همچین که در رو بستیم بچه ها شروع کردن
وای چه قدناز بودن اینا... چه قد خوشتیپ بودن... وای مینا اون پسره رو دیدی که تو باغ نبود چه
خوشگل بود!!!!

_بچه ها پایه این یه بازی رو شروع کنیم

مریم_چی بازی ای؟

منم نشستم نقشمو بهشون گفتم ویه خنده شیطانی هم کردم.....

میینا_اخ جونمن میمیرم برای اینجوربازیا

مریم_قبول

سحر_ولی بچه ها گناه دارن ...الان خسته هم هستن

_تورو خدا این شیر خامه رو جمع کنین

سحر_بیشور...من شیر خامم؟؟؟!!!

مریم_عزیزم ازقدیم گفتن گربه رودم حجله باید کشت

سحر_اینطور یاس؟؟!!!!...باشه من حرفی ندارم

_خب بچه ها پس من ساعت 3 نصفه شب بیدارتون می کنم

همه باهم گفتن:قبول

شب موقع خواب دوباره کارایی که میخواستیم بکنیم رومرور کردم وساعتو گذاشتم روزنگ

وخوایدم.

ساعت نزدیکای 3صبح بود که بیدار شدم....به گوشیم نگاه کردم دیدم ده دقیقه ای تاانجام عملیات

مونده

اول رفتم یه لباس پوشیده پوشیدم وبعدرفتم سمت اتاق مریم ومیینا .این دوتا خیلی خوش خوابن

اگه ولشون کنی خواب اصحاب کهف میرن

...ولی بیچاره سحر بگی پخ بلند میشه

رفتم سمت تخت مریم وگفتم:

_مریم..مریم....مریم.... ایشالله خواب بری دیگه پانسی

مریم_مرگ....سرسیحی اون فکت روباز کردی داری یاوه میگی....اخه الاغ تو نمیگی مرغ امین

بخواد دنبال جفتش بگرده بعد گذرش به اینجا بیفته ...یه امین بگه بدبختم

_خبه توهم....سرسیح فلسفه بافی نکن واسه من

رفتم سمت تخت میینا تااونوهم بیدارکنم

برخلاف چیزی که فک می کردم بااولین صدا زدن بیدارشد

_بچه هاتاشما خودتونو جمع وجورکنین من برم سحرو بیدارکنم

میینا_خداخفت نکنه توهنوز اون هم اتاقیت رو بیدار نکردی عین عزرائیل افتادی رو ما

زبونمودراوردم وگفتم:

_دوست دارم خوش خواب

تا اومد جواب بده مریم گفت:

مریم_تورو جان هر کی دوست دارین بس کنین...سره صبح حوصله دارینا

_خب بچه ها فهمیدین که هر کدوم باید چیکار کنین؟

سحر_اره دیگه

مریم_پس بزنین که بریم

_من دارم میرم یکی جلودرواحدا و ایسته کشیک بده....سحر توهم اون روغن چرخ خیای رو از مریم

بگیر بده من

.....

سحر_بیا

سرمو بردم بالا و گفتم:

_خدایا تو که منو خوب میشناسی....پس این یه مورد روهم از من ندید بگیر

خدایا به امیدت

بعد شروع کردم به خالی کردن روغن جلوی در ورودی پسرا انقد هم زیاد ریخته بودم و که خودم هم

میترسیدم یه بار برم روشن

_خب بچه ها روغن کاری هم تموم شد

هممون برگشتیم سمت مینا

مینا_حالا همیشه یکی دیگه به جای من این کار رو بکنه اخه میترسم نتونم خودم ونگه دارم و بخندم

مریم_نچ همیشه..متخصص این کار تویی

مینا_خب من دارم میرم شما هم به موقع این در رو باز کنین ها

سحر_باشه

سحر_بچه ها فقط یه مورد....با این سروصدایی که ما میخوایم بکنیم مطمئنید همسایه ها بیدار

نمیشن؟؟!!

مریم_خیالت راحت ما سرشبی رفتیم اطلاعات جمع کردیم...طبقه چهارمیا فقط هستن که اونا هم

پیر مرد پیرزن گوششون سنگینه دو طبقه دیگه نیستن

_سوالاتون تموم شد؟؟ 11

بچه ها سرشونو تگون دادن

_خب الان مریم تو وسحر اب یخاتون آماده است؟

مریم_اره ...واسه تورو هم گذاشتم پشت در

_میینا هر وقت ما سروصدا کردیم توهم درایناروبزن وبگوسریع بیان بیرون خونه خطرناکه...

میینا_اکی

بچه ها همتون سرجاتون وایستین

سحر تو هم یه نفس خوب شیپور میزنی ... 1 2 3 گفتم تو هم شیپورروبزن

سحر_باشه

_ 1 2 3

کانال کانال ...کانال فروکش کرد ...بیاین بیرون سریعتر

میینا_ارشیا خانپسرا بیاین بیرون خونه خطرناکه ...بدویین ...

میینا همینجوری داشت دررو محکم میکویید که یه دفعه در باز شد ومیینا سریع رفت کنار واین

خنگای خدا هم بدون اینکه چشاشون رو باز کنن میدوییدن...که رسیدن جلو در هر 4 نفر باهم

لیز خوردن وماهم درواحدمون رو که روبه رو درورودی اینا بود باز کردیم

... اینا که لیز خوردن ...یکی خورد به در ویکی به دیوار ...که ارشیا لیز خوردومستقیم اومد توخونه

ما وخورد به دیوارراهروماهه نامردی نکردیم روسر هر کدو مشون یه سطل اب یخ ریختیم...که

بیچاره ها فک کنم تازه اون موقع فهمیدن چی به چیه

....

ما 4 نفرهم از خنده روده بر شده بودیم

محمد_خانوما کارتون اصلا شایسته یه دختر نبود...

بعدرفت تو ودررو محکم کوبوند بهم

سروش ومحمد هم سری از تاسف تکون دادن ورفتن

موند ارشیا خان

ارشیا_خیلی بچه این...واقعا که.....

رفت سمت واحدخودشون...که قبل ازاینکه بره تو گفت:

ارشیا_منتظره یه تلافی باشین

اینو گفت ورفت تو ودروبست

مریم_عجب غلطی کردیما به حرف الهام گوش کردیم

اینا همینجور داشتن چرت وپرت می گفتن ولی من نمیدونم چرا از حالت ارشیا تو دلم خالی شد

یه احساسی مثل ترس.....

مریم_بریم....که این استاد مامانی رو ازدست ندیم

_احمقی دیگه

مریم_چرا؟

_اخه تو به کچل میگی مامانی

مریم یه خرده فک کردو گفت:

مریم_نه بابا تو ظاهر قضیه رو نبین باطنش روبیین که چه قد نجیب و....پولداره

_اهان....پس بگو مرگت چیه....تو پولش رو میخوای...

مریم_یه چیزی تو همین مایه ها

همینجوری که داشتیم بحث می کردیم رفتیم سرخیابون منتظر تاکسی

میینا_اقا دانشگاه....میبرین

راننده_بیاین بالا ابجی

میینا_مریم....اقتون که حلقه دستش بود

مریم_اره دیگه همه واسش سرودست میشکونن

سحر_بچه ها بریم این کافی شاپ سر چهارراه من خیلی گشمه

_ایول خوب شد که گفتیبزن که بریم

میینا_ما هم که اینجا برگ چغندریم دیگه

سحر_دورازجون برگ چغندر

_بچه ها من کیک وقهوه میخوام شما چی؟

مریم_منم قهوه وکیک

میینا_من بستنی شکلاتی میخوام

_سحرتو چی میخوای؟

سحر_خیلی دوست دارم بستنی بخورم ولی خیلی گشمه....منم همون قهوه وکیک رو میخوام

_خب پس خودت پاشو برو سفارش بده

سحر_خودت برو به من چه

_سحر تو میدونی که من امروز خریدم پاشنه بلند پوشیدم الان هم نمیتونم راه برم...فدات شم

سحر_ خیلی خب بابا خرشدم

سحر که رفت سفارش بده منم به این 2 ماهی که از همسایگی ارشیا اینا با ما می گذشت و شروع کلاسها واینکه ارشیا ودوستاش تو دانشگاه ما درس میخوندن فک می کردم واینکه این چندوقته خوانوادم رو ندیده بودم

_اه

میینا_ چرا اه میکشی؟

_دوماه داداشامو ومامان بابام رو ندیدم خیلی دلم براشون تنگ شده

مریم_ منم دلم واسه خونه یه ذره شده مخصوصا غذاهای مامانمو

سحر_ خب کاری نداره که هفته دیگه همه باهم میریم

مریم_ سفارش دادی؟

سحر_اره

_خب چه طوری اونوقت؟

سحر_ من هفته دیگه داداشم میادایران...میخواستم وقتی مامانم کارت دعوتارو فرستاد بهتون

بگم...ولی دیگه زودتر میگم

هفته دیگه سینا میاد...مامان هم برای عزیز دردونش داره جشن میگیره 5شنبه...خوشحال میشم

شما هاهم بیاین

میینی_ چراکه نه...همین فردا میریم بلیط میگیریم واسه هفته دیگه

منم ازذوق دستامو کوبیدم بهم وگفتم:

_اخ جون

داشتیم درباره رفتن به تهران حرف میزدیم که چندتاپسراومدن ویکیشون گفت:

خانما اجازه میدین پشتون بشینیم

مریم یه اخم کردو گفت:

مریم_ نخیر...بفرمایین

همون پسره دوباره گفت:

اخه چرا؟

مریم دوباره خواست جوابش رو بده که یه صدایی از پشت گفت:

_چون جا ماست...

هممون برگشتیم پشتونگاه کردیم دیدیم...بله...ارشیا خان ودوستانشون هستن

....

پسره برگشت سمت ارشیاو گفت: بیخشید فک کردم صندلی ها خالیه
ارشیا هم یه نگاه چپکی انداخت که فک کنم پسره خرابکاری کرد توشلوارش
محمد_ ارشیا بیا بشین دیگه چراسرپا وایستادی
به من گفتم تو اینا این محمدبی زبونه که قربونش برم زبون داره اندازه شیلنگ

سروش_ سلام خانما

میینا_ سلام ... شما اینجا چیکار می کنین

سروش_ اگه مزاحمیم بریم

سحر_ نه این حرفاچیه بفرمایین بشینید

داشتن باهمدیگه صحبت می کردن ولی نمیدونم من امروز چرا اینجوری شدم یه باردوست دارم

صحبت کنم ... یه بارهم فقط دوست دارم گوش کنم به حرفاشون

مریم_ الهام... الهام

سرماوردم بالا ونگاش کردم

مریم_ کجایی دختر ... گوشیت داره خودش رو میترکونه..

گوشیمو نگاه کردم برق از کلم پرید دوتا تماس ناموفق از امین داشتم یکی هم از حسام

سحر_ حداقل جواب اینکه رو بده

به پسرانگاه کردم دیدم همشون دارن منو نگاه می کنن

منم باخیال راحت گوشیمو برداشتم

_جانم

حسام_ کوفته جانم.... دختره بی حیا کجایی که این خراب شدت رو جواب نمیدی

خندیدمو گفتم:

فدات شم مثل اینکه یادت رفت این خراب شده رو خودت برام خریدی

حسام_|||... راست میگي؟؟!!... پس چرا خودم حواسم نبود

صدای امین از اونوره خط اومد که می گفت گوشیبوده من

حسام هم داشت سر به سرش میذاشت

_حسام... امین منو اذیت نکنا.... وگرنه حسابت بامنه...

امین_ چاکریم ابجی خانوم...

_مابیشتر

داشتم به پرت وپلا های حسام گوش میدادم که یکی باپاش زدتوساق پام...ازدرد صورتم مچاله شد
سرمو اوردم بالا که دیدم مریم باچشم وابروارشیا رو نشون میده...برگشتم سمت ارشیا که دیدم
داره باخم منو نگاه میکنه...تانگاه منو رو خودش دید سرش رو اناخت پایینوبافنچونه مقابله بازی
کرد

اینم یه چیزیش میشه به خدا...ازمن گفتن بود

حسام_ابجی خانم گوشت بامنه

بدون اینکه نگام رواز ارشیابگیرم گفتم:

_اره...بگو

حسام_میگم...هنوزبی عرضه ای یه شوهرخوب پیدانکردی؟؟؟

خندم گرفته بوداین برادرمنم مشکل اخلاقی داره

_نه قربونت برم...اگه مردی خودت بیاجلومنم پشتت روخالی نمی کنم

باین حرفم فک ارشیا منقبض شد...نمیدونم چرا باین کارش تودل منم خالی شد...خدایا این چه

دردیه چندوقته انداختی به جونم....

پس بگو اقا مشکلتش چیه فک می کنه دارم با معشوقم حرف می زنم....طفلکی خب حقم داره من

همش دارم قربون صدقه این پت و مت ها میرم....

میخواستم حالش رو بگیرم که دلم برایش سوخت

بخاطر همین به حسام گفتم:

_|||...داداشی اینجوریاس

باین حرفم ارشیابابتهت منو نگاه کرد منم یه لبخند زد و برگشتم سمت بچه ها که دیدم ریزریز

دارن میخندن

اینا هم چه خجستن

حسام_بله...میخوای بخوا...نمیخوای هم بخوا

_خب حالا که اینطوریه منم میخواستم یه خبرخوب بهت بدم...ولی حالا بمون تو خماریش...

بعداز تماسم باحسام برگشتم سمت بچه ها و گفتم...چرا سفارشاتون رونمیخورین؟؟؟!!

امیر_منتظر بودیم تو حرفات تموم بشه بعد.....

منم انگار نه انگار که دارن بهم تیکه میندازن...گفتم:

_خب حالا که تموم شد...بخورین دیگه...قهوه ها هم سرد شدن

میینا_الهام حسام بود؟

_اره

سحر_چی می گفت؟

_خصوصی بود

سحر_خیلی بیشوری....همچین هم عاشقونه صحبت می کردی که منم شک کردم حسام باشه
مریم_بابا...شماها کجای کارین....اونسری امین زنگ زده بود....نمیدونین چه جوری حرف میزد که
من داشتم میاوردم بالا(گلاب به روتون)

_حسودین دیگه...برادرانم....اخه نمیدونین چه جیگرایی هستن که...حیفم میاد بدمشون دست

مردم

...._الهام!!!

برگشتم سمت صدا....!!!! این اینجا چیکار می کرد!!!

_سلام

همه بچه ها هم 2تاچشم داشتن 4تاچشم دیگه قرض گرفتن به ما نگاه می کردن

اصلا توقع این یکی رو نداشتم....روزبه اینجا چیکار می کرد....

_سلام اقا روزبه خوب هستین؟

روزبه_ازاحوالپرسیای شما....دخترتوچیکار کردی بااین داداشت...ازوقتی که اومدی سایش سنگین

شده

خندیدموگفتم:

_امین کلاسایش سنگینه

روزبه یه نیشخندزدو بچه هارونگاه کرد

خدایا...نمیدونم چرا هرچی خل وچله به پست ما میخوره...این دیگه چرانیشخندمیزنه...مگه ارث

باباش رو طلب داره.ایششششششش

چشم توچشم ارشیا شده بود همینجوری همدیگررونگاه می کردن

منم اومدم یه خیری کرده باشم...برگشتم سمت بچه ها وگفتم:

_معرفی می کنم بچه ها اقا روزبه یکی ازدوستان امین والبنه من تو تهران...

واقاروزبه ایشون ارشیا خان و....وایشونم سحر جون دوستان بنده هستن

روزبه_خوشبختم

مریم ضایع هم صداش روبردبالا وگفت:

مریم_کلک این دوستت رومعرفی نکرده بودی

برگشتم سمت مریم ویه چشم غره بر اش رفتم تا حساب کاریاد دستش
_مریم جون من اقا روزبه روفقط یه بار اونم جلو دانشگاه امین دیده بودم ویه بار هم الان ومثل
برادر امن

مثل اینکه ضربه اخر کاری بود

فک روزبه خوشگله منقبض شده بود....بیچه پررو اومده میگه الهام...چطوره اصلا بگی عزیزم
روزبه_ الهام خانم من فعلا برمشما تهران تشریف نیارید
یه خورده نگاش کردم.....بابا این دیگه کی بود....خیلی پرروئه

_اگه خدابخواد هفته دیگه میرم

روزبه_ پس تاموقع مهمونی میاین

_مهمونی!؟

روزبه_ بلهتولدمه....به امین وحسام هم گفتم اگه اومدین شماروهم باخودشون بیان
ایششششش.....خیرسرت می گفتمی پارتی دیگه....مثل این نی نی کوچولوها میگه تولدم

_باشه چشم اگه تونستم زحمت میدم

روزبه_ تونستین نه.....حتما باید بیان..

بدون اینکه منتظر جواب بمونه فوری خداحافظی کردورفت

دوباره نشستم سر جام

امیر_میخواین برین تهران

_اره....هفته دیگه بابچه ها میریم

ارشیا_ ماهم میخوایم بریم تهران....داریم میریم بلیط بگیریم واسه شما ها هم میگیریم
باتمسخر گفتم:

_ نه بابا تو زحمت میفتین....راضی نیستیم

ارشیا_ ماراون زبونتو بزنه دختر....جای تشکرته

میینا_ ارشیا خان شما به حرف الهام گوش ندین...ممنونتون میشیم اگه 4 تا بلیط واسه ماهم بگیرین

ارشیا_ از اول هم میخواستم همین کاررو بکنم

زحمت میکشیدی...اه اه اه

ساعت 9 صبح بود که باصدای درپاشدم

صدای سروش میومد که به درمیزدو می گفت:

سروش_ خانما زود پاشین که سه ساعت دیگه حرکت داریم...بعدا جابمونین دیگه نمیتونیم به همین زودیا بلیط جورکنیم

هممون بلندشدیموبعدازبرداشتن وسایلا رفتیم بیرون منتظر تاکسی تا مارو تافرودگاه بیره

8*****

ساعت 2 غروب بود که هواپیما نشست زمین

بعداز گرفتن وسایلا واومدن بیرون ساعت شد حدودای 4 ظهر

ارشیا_ خانما منو محمد مسیرمون سمت شهرک غربه هرکی اونسمتیه بیاد باما بریم

خونه ما هم شهرک غرب بود بخاطر همین مثل یه دختر خوب بدون هیچ کلکلی با ارشیا ومحمد

بعداز خداحافظی از بچه ها سوار تاکسی فرودگاه شدیم

ارشیا_ الهام خانم ادرس خونتونو بدین اول شماروبرسونیم بعد ما بریم

_اگه عجله دارین اول میخواین بره سمت ادرس شما بعدمن میرم

محمد_ نه عجله ای نیست..

منم از خدا خواسته ادرسو گفتم دلم لک زده بود واسه پسرا ومامان بابا...تازه بهشون هم نگفته بودم

که دارم میام تهران

بعد 40دقیقه رسیدیم جلوی خونمون.....

خونه ما تویه کوچه بن بست بود بعداز اینکه پیاده شدم برگشتم سمت ارشیاو محمد

وگفتم:بفرمایین داخل

ارشیا_ نه الهام خانم ..شما برین توماهم میریم

_اخه اینجوری که بده

محمد_ نه چه بدی ای..شما بفرمایین ...ماهم ایشالله یه سری دیگه مزاحمتون میشیم

احسان-خودتی مارمولک یامن خواب میبینم؟

برگشتم سمتاحسان دیدم باامین جلودر وایستادن دارن منو نگاه می کنن

اخ که دلم یه ذره شده بودبراشون

احسان اومد جلو که پریدم بغلشو کلی بوسش کردم

احسان_هی...خرس گنده این کارا چیه که می کنی....بیاپایین بچه هام بدون بابا میشن

امین_عزیز منو اذیت نکن...کی بودالان داشت می گفت دلم واسه شیطنتای الهام تنگ شده

رفتم بغل امینوبوسش کردم وگفتم:داداشی اینوهمون موقع که ازامین اباد مرخص کرده بودن گفتم
خوب نشده ها

احسان_نه بابا

امین_الهام جان معرفی نمی کنی؟¹

اوه...اینارویادم رفته بود چه ابروریزی ای هم کردم جلوشونا...خاک برسرهم

_واقعا شرمنده بچه ها

ارشیا_ماکه عادت داریم به این کاراتون الهام خانوم

اخه...نفهم این چه حرفیه جلوداداشام میزنی....یه جوری گفت که فک کردم زنشم و تاحالا دوجین
بچه براش زاییدم

امین یه تای ابروش رو داده بود بالا وگفت:بله؟

دیدم اوضاع قاراش میشه گفتم:

امین و احسان داداشام هستن وبعدر وکردم به سمت اونا و گفتم:

_ارشیا خان و محمد خان هم از هم دانشگاهیمون هستن وهم همسایه ماهستن

احسان وامین باهم گفتن خوشبختیم

بعديه سري تعارفات اونا رفتن ماهم رفتيم خونه

ازدر كه رفتم تو با صدای بلند گفتم سلام بر عزيزان عزيزتر از جانم

ميدونستم كه هم مامان هست وهم بابا اخه احسان راپورتش رو داده بود

مامان بدو بدو از اتاق اومديرون وبادهن باز داشت منو نگاه مي كرد

خودمو انداختم تو بغلشو گفتم :مادر من روح كه نمييني خودمم

مامانم خندش گرفته بود مثل اينكه تازه يادش اومده بود من كيم يكسره داشت بوسم ميكرد

وقربون صدقم ميرفت ...بعداز مامان هم

نوبت بابا بود مامان منو باصد تا بوسه بادكش گذاري كرده بود ولي بابابه سبك روز پيش ميرفت

اروم بوسم كرد

بابا ما هم كلقيه واسه خودش

امين_الهام زنگ بزني به هر كدوم از دوستات كه دوست داشتني واسه مهموني دعوتشون كن

دهن كجي كردمو گفتم:اگه تو نمي گفتي من دعوتشون نمي كردم

امين_منو بگو كه ميخواستم به كي خوبي كنم

احسان اومد تو وگفت:من موندم مامان واسه اين مهتابي سوخته واسه چي ميخواه جشن بگيره

مامان منم از اونجايي كه موقع قبولي دانشگاه نذاشتم جشن بگيره الان كليد كرده رومن كه حتما بايد

يه جشن مفصل بگيريم

احسان_ شیکمت بره

_هیكلت بره

حسام-اون زبونت بره

داشتیم کل کل میکردیم که باداد امین هردومون ساکت شدیم....نمیشه گفت ساکت به عبارتی خفه شدیم

امین_ فقط بلدین اعصاب خورد کنین

پررو پررو بهش گفتم:امین فک کردی صدای قشنگی داره که در معرض گوش قراردادی

خندیدو گفتم:من هرکی رو بتونم ادم کنم تو یکی رو نمیتونم

امین_ الهام من ساعت 6 میام دنبالت بریم لباست رو بگیریم...حسام تو هم بلندشو که باید بریم بابااحضارمون کرده

اه...حالا چی میشد مامان جشن خودمونی میگرفت...من باید چندساعت تمام اون نوه های تخس خاله های مامان رو تحمل کنم..اوه

یاشار....ایش اون که سوسول خدادادی هست....خره 25 سالشه ولی لباسای مترسک هارو میپوشه....سانازو بگو....دختره لوس

سرمو تکون دادم

کم فک بکنم تا خل نشدم...اگه بخوام دونه اونه بگم تا فردا صبح ول میکشه تازه فامیلای بابا هم هستن....نوه های عموش

و...ایش...ولشون کن اصلا از فکرشم کهیر میزنم

بعدرفتن پسرا زنگ زدم به مریم و سحر و مینا و سه فردا شب که مامان واسم جشن گرفته بود
دعوتشون کردم...موقعی که زنگ

زدم به مریم ماجرا اینکه امین و احسان ارشیا و محمدرودیدن و اسش تعریف کردم و گفتم به نظرت
واسه جشن دعوتشون کنم

مرم هم که کلا باهیچی مشکل نداره گفت دعوت کن منم به محمدرودارشیا زنگ زدم بعد دیدم بده که
سروش و امیررو دعوت

نکنم....زنگ زدم اونا رو هم دعوت کردم

ساعت 6 بود که امین اومد دنبالم و باهم رفتیم لباسمو گرفتیم

یه لباس حریر سفید دکلته بود و از اونجایی که مراسم مختل بود یه کت ساتن یفید خوشگل هم برای
روش گرفته بودم جلوپیرهن هم تا

روزانوم بود و پشتش یه دنباله حریر داشت که رو زمین کشیده میشد...میخواستم اونو با یه بوت

سفیدبالا زانو که امین از فرانسه خریده بود بیوشمشون...خداییش خیلی شیک بود لباسم...من که
عاشقش شده بودم

شب که میخواستم بخوابم مامان هزار بار یادآوری کرد که صبح زود بیدار شم کارامو بکنم و برم
ارایشگاه

اخه نمیدونم ارایشگاه واسه چی بود

ولی چرا میدونم.....خاله های مامانو و فامیلاشون همچنین فامییلای دیگه بابام اینا غیر از عمو و عمه
ودایی و خاله های خودم بقیه

خیلی باهم رقابت داشتن از اندام گرفته تا لباسو خوردو خوراک

خب طبیعیه که مامانم نخواد جلوشون کم بیاره

صبح که بیدار شدم دیدم از طبقه پایین صدای مامان میاد که هی داره به کارگرای بیچاره میگه...اینو
بیر اونور...نه نه اونجا واسش

خوب نیست و...

دیدم اگه همینجوری بشینم تو اتاق کسی حواسش به من نیست که برام صبحانه بیاره...پس خودم
وارد عمل شدمو یه لباس پوشیده

پوشیدمورفتم پایین

_سلام برممانی خودم

مامان_سلام الهام جان عزیزم من الان دیگه نمیتونم نهار درست کنم...زنگ بزن به رستوران هر
چی میخواین سفارش بدین فقط

واسه هممون سفارش بده..خودتم زودنهارتو که خوردی لباسات رو جمع کن باامین برو ارایشگاه

امین_رومن حساب نکنین که خودم یه عالمه کاردارم

یه چشم غره واسش اومدمو گفتم:لازم نکرده تو منو ببری بااحسان میرم

احسان_رومنم حساب نکنین که هنوز هیچ کاری واسه شب انجام ندادم

بهم خیلی بخورده بود...امینی که هرچی میگفتم دوسوته آماده بود الان اینجوری می گفت

_تو اینجور مواقع باید شماهارو شناخت...

بعد بدون هیچ حرفی بلند شدم رفتم بالا تو اتاقم

داشتم لباسامو جمع می کردم که احسان اومد تو اتاق

احسان_اجی ..اجی الهام

بدون هیچ حرفی مشغول کارم شدم

اومد منو بغلم کردو گفت:من نوکره ابجیم هم هستم ..هر جا بخواد بره من میشم الاغش

از حرفای احسان خندم گرفته بود ولی من از احسان ناراحت نبودم از امین ناراحت بودم که از اولشم
قرار بود اون منو ببره

_احسان من از دست تو ناراحت نیستم ...از اولشم امین قرار بود منو ببره

احسان_ ایراد نداره خودم می برمت...

_نه خودم میخوام برم...

احسان_ مطمئن؟

_اره

بعد از اینکه نهارمو خوردم لباسام رو برداشتمو از پله ها رفتم پایین

مامان وبابا واحسان و امین پایین نشسته بودن

بدون توجه به امین به مامان گفتم:مامان...سوئیچتون رو بدین که دیرم شده

امین_ خودم میبرمت

اخم کردم و گفتم:لازم نکرده ...چلاغ نیستم که

امین_ الهام من

ا

حسان پریدتو حرفشو گفت:الهام بریم من میرسونمت

_احسان اگه میخوای به من لطف کنی اون ماشینمو فردا ببر بده یه سرویسش کنن ...که واسه اینور

اونور رفتن...مزا حم کسی نشم که

بخوان منو از سرشون باز کنن

و بدون هیچ حرفی اومدم بیرونو رفتم سمت ارایشگاه

خب الهام جان عزیزم کارت تموم شد... بلندشو بهت کمک کنم لباست رو بپوش و برو خودتو ببین که
عین ماه شب چهارده شدی

_ ممنون اعظم خانوم

با کمک اعظم خانوم لباسم رو پوشیدمو و چکمه هام رو هم پام کردم

اعظم خانوم_ وای عزیزم خیلی خواستنی شدی.... بین عروسیت چی میشی

تو اینه خودمو دیدم واقعا خوشگل شده بودم... انگاریه الهام دیگه جلوم و ایستاده بود

بعد از حساب کردن با اعظم خانوم اومدم سمت ماشین و رفتم به سمت خونه

نیم ساعت دیر کرده بودم فک کنم الان دیگه همه مهمونا اومدن

ولی خودمونیم خیلی خوشگل شده بودم... موهام رو براشینگ کرده بود و ریخته بود دورم... ارایش
صورت هم سفید و طلایی

بودووو بالباسم مثل فرشته ها شده بودم... چه خودمم دست بالا میگیرم

بله درست حدس زده بودم اکثر مهمونا اومدن ماشینو بردم پارکینگ و اومدم برم تو سالن که امینو
دیدم بایه قیافه عصبانی داره

جلودر راه میره

....حقشه... تا این باشه منو اذیت نکنه

اومدم برم تو که جلوم رو گرفتی گفت: چرا گوشیت رو

سرمو اوردم بالا که همینجور مات داشت منو نگاه میکرد

امین_ الهام ماه شدی

وفورا بغلم کرد ...

_فک کنم استخونام شکست

خندیدو گفت: هیچ وقت باهام قهر نکن ابجی کوچیکه

عجب رویی داره این بشرووو خودش ناراحتم می کنه بعد میگه باهام قهر نکن

رفتیم جلوی در ورودی پالتوم رو دادم به ثریا خانوم

ودست تو دست امین رفتیم تو سالن

باورود ما همه نگاه ها برگشت سمتمون و همه شروع کردن به دست زدن

اه....خدای من مامان چرا نقد مهمون دعوت کرده

احسان_ خانوم میزاری بخورمت

خندیدمو گفتم: نه همیشه برو زنتو بخور

قیافشو پکر کردو داشت میرفت که یه دفعه برگشت بغلم کردم گفت: فدات شم الهام که کمر به

نابودی پسرای مجلس بستنی

این داداشای منم خلنا

منم شروع کردم به احوالپرسی با مهمونا همراه با امین و احسان که اسکورتتم کرده بودن تامبادا منو

پسرای فامیل بخورن اینا هم

منگولن تو خونه خودمون اسکورتتم کردن بعدش خیرندیده ها هیچ کدوم نیومدن دنبالم که باین
وضع تنها نیام خونه...

_احسان بچه ها کوشن

احسان بادست یه جا روشن داد برگشتم دیدم....سحرومبیناومریم و ارشیا وسروش وامیر ومحمد
با اشکان ودانیال ونیوشا وسپیده

دارن با هم حرف می زنن

منم رفتم به سمتشون

دلم واسه همشون یه ذره شده بود

.....

با احسان رفتیم سمت بچه ها

احسان_بیاین که این دختره رو اوردم براتون

مریم بااون یکل تپلیش تندى اومد سمتمواز گردنم اویزون شدوگفت:واى الهام...اصلا باورم نمیشه
خودت باشى....خیلی خوشگل شدی

خودمودلخورنشومن دادموگفتم:یعنی قبلن نبودى مریمم فهمید میخوام اذیتش کنم یه ابروش
روانداخت بالا وگفت: نه....قبلا عین زمه

ها بودی

_یه باردیگه بگو تااون زبوتتوازدهنت دریارم

مریم_شتردر خواب بیند پنبه دانه

_اها...خودتو داری میگی دیگه

بر گشتم سمت بچه ها و داشتم باهاشون احوالپرسی می کردم که متوجه غیبت دانیال واشکان و سپیده
ونیوشا شدم

با ضربه چیزی که به شونم خورد بر گشتم عقب

با دیدن سپیده که دو قدم بود جیغ کشیدمو پریدم بغلش

خانم بیا پایین از بغل خانومم کمرش درد میگیره

باتعجب به سپیده نگاه کردم که دیدم عین لبوقرمز شده بعدبر گشتم به پشت سرم نگاه کردم که
دیدم دوتا پسر خوشتیپ و خوشگل پشت

من و ایستادن

واقعا داشتم شاخ درمیاوردم

بر گشتم سمت همون پسر ه که داشت باهام حرف میزد و گفتم: بغل کی؟

...._خانومم

دیگه واقعا داشتم هنگ می کردم که اشکان بر گشت سمت همون پسر ه و گفت: بابا امیر زنت کجا بود
نامزدته ... بعدم تویهویی پردی

میگی خانومم نمیگی این الهام خانوم ما تازه اومده مسائل واسش جا افتاده نیست

پس اسمش امیره... خب این چه ربی به سپیده داره... اه الهلم چه قدر خنگ شدی دختر

امیر_بخشید الهام خانوم فک کردم میدونین

باصدای امیر به خودم اومدم

_نه... از شما انتظاری نداشتم

از دست سپیده خیلی ناراحت شدم... من ابله روبگو که هراتفاقی واسم میفتاد اولین نفر به سپیده می
گفتم

امین- چرا همتون دوره اجی خوشگله من جمع شدین

میبا_ اقا امین همچینم خوشگل نیست

احسان یه لبخند زدو گفت: خبرندارین الان مامان اینا اونجا وایستادن دارن به نوبت اسامی رو می
نویسن که یه وقت بدیم بهشون

برای دیدار با اجی کوچولوم

باهمه ی این حرفا اصلا نمیتونستم حواسمو جمع کنم خیلی ب مقدمه برگشتم سمت سیده و
گفتم: کی؟

سپیده بایه لبخند برگشت سمت ولی بادیدن قیافم گفت: الهام به خدا فقط یه نامزدی ساده بود
میخواستم بهت بگم بیای ولی گفتم شایدسرت

شلوغ باشه...

بدون توجه به ما بقیه حرفاش از اونا جدا شدم و رفتم به سمت میز یه نوشیدنی بخورم واقعا هنگ
کرده بودم سپیده ای که از خواهرم

به من نزدیکتر بود واسه نامزدیش حتی یه تلفن هم نزده بود بهم
همیشه از جایی که انتظارش رو نداری ضربه میخوری

اشکان اومد سمتمو گفت: الهام چرانا راحت شدی؟؟؟ فقط یه مهمونی ساده بود

برگشتم به اشکان یه چیزی بگم که سپیده رودیدم بایه قیافه داغون داره منو نگاه می کنه

باینکه خیلی داشتم خودمو کنترل می کردم ولی نمیدونم چرا اون لحظه مث بچه ها شده بودم

راه افتادم رفتم پیش سپیده که بغل امیرجونش نشسته بودو داشت به من نگاه می کرد وقتی رسیدم
بهشون پاشد

رو کردم به امیرو گفتم: تبریک میگم امیرخان به پای هم پیرشین

بعد رفتم سمت سپیده و بغلش کردم... ولی مردم ازاریم گل کرده بود در گوشش گفتم: همیشه فک
می کردم منو مثل خواهرت میدونی ولی حیف که اشتباه بود

وبعد رفتم سمت ارشیا اینا

که صدای الهام منونگه داشت

سپیده_ الهام از خواهرمم بهم نزدیکتری... بابغض ادامه داد

. ولی نمیدونم چراخریت کردم .

یه لبخندزدمو گفتم اجی ایراد نداره... من واسه نامزدیم دعوتت می کنم... بااینکه میدونم منو به
اندازه یه دوست هم حساب نکردی ورفتم سمت بچه ها

نگاش رو رو خودم حس می کردم ولی اهمیت ندادم

|

رشیا_ چه عجب ما شمارو ددیم الهام خانوم

_خب حالا چشات رو باز کن که قشنگ منو ببینی شاید دیگه افتخار ندادم بهت

که یه دفعه صدای خنده یه عده رفت بالا دورو برم رو نگاه کردم تازه فهمیدم کجا دارم زبون درازی
می کنم

اوه اوه مثل اینکه این پسره سامان دوست فاب امین داشت گیتار میزد ویه دایره شده بودن منم
اصلا نفهمیدم چی به چیه اومدم وسطشون ودارم بارشیا کل کل می کنن

ارشیا_ خب الهام خانوم اینا هم دیگه فهمیدن شما چه اعجوبه ای هستین
_ نه اینکه تو نیستی

ارشیا_ به بچه ها بگم روز اول ورودمون به اپارتمان چیکار کردی

دستمو زدم به کمرمو گفتم:خوب کاری کردم

ارشیا_ پس منم میگم

دیدم نه واقعا میخواد تعریف کنه اوضاع خیطه دررفتم...حالا همین یه ذره ابرویی که جلو اینا داشتما
رفت

خب کجا برم...؟؟؟!!بچه ها که همه دور سامان جمع شدن پس منم مبرم
اهان...مامان

راه افتادم رفتم سمت مامان اینا کهبایه سری که نمیشنختمشون داشتن حرف میزدن منم از پشت
چشاشو گرفتم

که صداش در اومد ولی بایه جذبه امیخته به محبت

اونم بخاطر مهمونا گفت:عزیزم من تو رو شب می بینم

|

|||...یعنی اینکه قبر خودمو بکنم دیگه

_ نه مامان جون من دارم میرم...شما منو نمیبینی دیگه

مامان_ به جای این حرفا بیا به خوانواده اقای سامری معرفیت کنم بعد دستم رو کشید برد به سمت
یه گروه که یه دختر جوون ویه پسره ویه اقاوخانوم نشسته بودن

مامان تند تند میرفت منم برای اینکه بهش برسم دنباله لباسم رو گرفتم دستمو بامامان دو 540 متر گذاشتم

مامان رفت سمت اون خانومه و گفت:لعیا جون پیداش کردم

وا...من مگه گم شده بودمو خودم خبر نداشتم این مامان منم یه چی میپرونه واسه خودش

لعیا خانوم برگشت سمتمو بایه نگاه خریدارانه نگام کردوگفت:چه دختره نازی هم داری

منم یه لبخند دلبرانه زدم وگفتم حالا که پسر داره بزار تواین قحطی شوهر ودمو قالب کنم بهشون

اقای سامری هم یه نگاه بهم انداخت و گفت:همینوره باید به فرامرز تبریک بگم که همچین دختره شایسته ای داره

لعیا خانوم برگشت سمت اون دختر و پسره جوون وگفت:این اقا پسر پسر بزرگه منه اسمش

نیماست واین خانوم خشگله هم که پیششه عروس گلم سارا است

واقعا بهم میومدن هر دو تا خوشگل و شیک پوش بودن

باهاشون احوالپرسی کردم و نشستم پیششون بین حرفای لعیا خانوم شنیدم که نریمان

پسر کوچیکش هم کانادا درس میخونه

نیما_ الهام خانوم میخوره که خیلی شیون باشین

منم خودمو مظلوم کردم وگفتم:یعنی انقد تابلوام!!!!

بااین کاره من نیما و سارا زدن زیر خنده

سارا:نه عزیزن...تو هم مثل نیما میمونی ..شر و شیطون هستی

نیما به شوخی گفت:سارا جون تو بچمونو با من اشتباه گرفتی که بااین کارش منو سارا کلی بهش

خندیدیم

زن و شوهر برارنده ای بودن داشتیم حرف میزدیم که دانیال پرید جلومو گفت:پیدات کردم

منگوله اینم

_باریک الله... حالا مگه من گم شده بودم کارگاه جان

دانیال_ نخیر بر گردا و نجا رو

بین او ناروبه چه روزی انداختی

مسیر انگشت دانیال رودنبال کردم که دیدم سامانو بقیه که گردهم نشسته بودن دلاشونو گرفتو یه

ریز می خندن

_وا... او نا چرا اونجوری شدن

دانیال یه نگاه موزماری بهم انداخت و گفت: ارشیا داره خاطرات روز اول ورودشون به

اپارتمنتنوه مسایگی باشماها روتعریف می کنه

ای وای... اینم که کلا ابروم روبرباد داد... اه.. اه.. اه

دانیال به نیما اینا هم گفت که باما بیان تابفهمن چی به چی ... اینم میخواد جلو هرکس وناکس ی

ابروم کنه... خیر ندیده

ولی تو خونه ما مثل اینکه همه نیما اینا رومیشناسن

احسان وامین خیلی گرم باهاشون برخورد میکنن

یادم باشه راجع به اینا اطلاعات لازم رواز مامان بگیرم

باورود من به گروهشون همه شروع کردن به دست زدن وسوت کشیدن

احسانم که از شدت خنده فک کنم خرابکاری کرده بود

احسان_ الهام خوشم اومد... ثابت کردی که خواهر خودمی

دوباره همشون شروع کردن به خندیدن

ورم...حناق...زهر...چه تونه همش نیشتون رو باز می کنین؟؟!!

پو.....ف

سامان_الهام

یه نگاه خشم جومونگ بهش انداختم تا خانوم رو هم بهش اضافه کنه

سامان_الهام خانوم....خوب زدین اینارو ناکار کردینا...این ایده رو از کجاوردین؟؟؟؟!!

ازسر قبرتو

یه لبخند ملیح زدمو گفتم:این اقایون رو اینجوری نبینین....یه روباه هایی هستن که خدا می دونه

سروش_|||...الهام ما روباه شدیم حال دیگه

دستام روزدم به کمرمو به شوخی گفتم:شما حرف نزن که به مینا میگم یه سطل اب یخ دیگه روتون خالی کنه تا ازسرما تکنو بزنین

برامون

یا خدا اینا چرا اینجوری میخندن خونه رفت رو هوا

سحر_ولی الهام حق این اقایونه هر بلایی سرشون بیاد

رفتم پیش سحرنشستمو گفتم :اره عزیزدلم...فقط اونشب یه سحر دیگه بود که می گفت اینا گناه دارن

بااین حرفم امیریه نگاه عشقولانه به سحر انداخت که سحر هم نگاهش رومی جواب نداشت

خب اینم ازاین دوتا خنگول فک کنم ایناهم ازدست رفتن وقایع دام و طیور شدن

سرمو اوردم بالا که باسپیده چشم تو چشم شدم... تو چشاش اشک جمع شده بود... امیر جونش هم
انگاری متوجه اشک تو چشای نامزد

عزیزش شده بود چون دستش رو انداخت دور کمر سپیده و محکم بغلش کرد انگار من میخوام
بخورمش

...وای الهام چرا انقدر منحرف شدی... خب شوهر شه... دوست هم نداشت تو رو دعوت کنه

...اینم حرفیه

دست سحر رو گرفتم که بریم پیش پسر او مریم و مینا... که صدای ساناز میخکوبم کرد

ساناز_ الهام جان نامزدی سپیده جون ندیدمت! نبودی یاد دعوتت نکردن؟؟!!

دیگه داشتم اتیش می گرفتم به سپیده نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین و داشت بادستاش
بازی می کرد

رومو کردم به سمت ساناز و گفتم_ اونش دیگه به منوشما مربوط نمیشه... حتما دوست نداشته دعوت
نکرده... مشکلی داری؟؟؟

ساناز_ وا... الهام جون چرا می زنی؟؟؟ من که چیزی نگفتم... اخی شما همیشه دنبال هم بودین

دوست نداشتم بیشتر از این دل سپیده رو بشکونم هر چند که اون خردم کرد ولی گفتم: هنوزم دنبال
همیم... به کوری چشم بعضی ها...

یادم نمیاد تا حالا منو ساناز با هم مثل ادم حرف زده باشیم

بالاخره اون شب هم با تموم بدی ها و خوبیاش تموم شد

امین_ الهام بیابرو بین ماشینت خوبه؟؟؟؟

_ حرفامیزنیا ماشین من که همونه فقط سرویس دادیش دیگه

احسان_ حالاچه بیابریم یه نگاه بهش بنداز

باحسانو امین رفتیم سمت ماشین تا من ماشینمو ببینم

....._ شما منو آوردین ماشین خودتون رونشونم بدین؟؟؟؟!!!

امین_ کی گفته ماشین مال مائه؟؟؟

_ خب واسه من که نمیتونه باشه... وایستین بینم نکنه مال منه؟؟؟؟!!

برگشتم سمتشون دیدم دارن سرشونو تکون میدن یه جیغ کشیدم پریدم بغلشون

یه پرادو مشکی بود همونی که همیشه دوست داشتم برام بخرن اصلا باورم نمیشد

تاشب یه ریزمغز همه رو خوردم از بس نقشه کشیدم که از فردا چیکار کنم

مامان_ الهام جان اگه میدونستم میخوای مغز مونو بخوری نمیزاشتم بابات برات بخره

_ ایش..... شما هم که همش بزنین تو برجکم

بابا دستاشو باز کرد منم از خدا خواسته پریدم بغلش

بابا_ خانوم یکی یه دونه منو اذیت نکن

_ مامان پسرا کوشن... پیداشون نیست

مامان_ بادوستاشون رفتن جاده چالوس

_ III نامردا منو باخودشون نبردن

بابا_ همشون پسرن اخه بابایی

_ شما هم ساده اینا من این مارمولکارومیشناسم ...الان تو ماشین هر کدومشون پره دختره...میترسن
دخترافرار کنن به اینا هیچی نرسه

بعدیورش بردم سمت گوشی وشماره امین رو گرفتم

تا گوشیو برداشت نذاشتم حرف بزنه شروع کردم باجیغ وداد گفتم:حالا تنها تنها میری...یا همین
الان میان دنبالم یالوتون میدم....وبچه

پرروها....مگه اینکه دستم بهتون نرسه

اومدم یه نفسی تازه بکنم که صدای یه دختره روشنیدم

..._جیغ ودادتون تموم شد؟؟؟

وانکنه این امین دختر شده ومن خبرندارم!!!

اخه الاغ چراچرت وپرت میگی

_ شما؟؟؟

..._دوست امینمسوگند

_خب سو گندجون همین حرفایی روکه بهت زدم به امین بگو وبعدگوشی روبرده بهش

سوگند_ شماخودتو معرفی نکردی

یه ذره فک کردمو گفتم که من زنشم

یاقمر این سوگنده الانه که موهای امینو بکنه

چه جیغ ودادی هم میکنه

امین_الو...الو...چی میگی واسه خودت خانوم...یعنی چی که..

_ شما باشین تا بدون من تنهایی راه نیفتین برین جایی یا الان میاین دنبال من ... یا اینکه به خانواده
گرام راپورتتون رومیدم

امین_ ایا الهام تویی پس چرا میگی زنی

_ بخاطر اینکه از صدای اون دختره خوشم نیومد

یه دفعه از اونور صدای یه ایل دختر و پسراومد

سوگند_ کی بودامین؟

امین_ بابا الهامه

صدای احسان شنیدم که داشت می خندیدومی گفت:

_ قربون این الهام برم که اخرشه

از اینور گوشه دادادم_ چاکریم احسان جون

امین_ الهام جان حنجرت رو پاره نکن گوشه رو ایفونه

_ خب چه بهتر

وبعد دوباره شروع کردم به جیغ و داد کردن که اگه نیاین دنبال من می کنم بل می کنم

احسان_ الهام ماما اینا که چیزی نمیدونن؟!!!!

بیچاره خبر نداره امار دقیقودادم

_ نه بزار پیرسم بینم میدونن یانه

یه دفعه صدای خنده اونور یارفت بالا

_بابا این دوستای شما چرا انقد میخندن... نکنه باید یکی یه سطل هم روسراینا خالی کنم

سامان_ نه الهام خانوم... قربان شما... ماز جونمون هنوز سیر نشدیم

_نه دیگه نشد روسر شما حتما بایده دونه خالی کنم

احسان_ خب الهام... بسه دیگه سرمون رفت

_بابا... بابا

امین_ خب بابا غلط کردم.... منم که بدون الهامم جایی نمیرم خودم میخواستم زنگ بزنم بهت

_اره جون عمت

بابا_ الهام....

_بابا جان یه عمه دیگه رومیگم ناتنیه شما نمیشناسین

احسان_ نمیری بچه کل خونه فهمیدن که ما کجاییم

_حقتونه

امین_ الهام بدو من دیگه نمیتونم برگردم باماشین خودت بیا....

احسان_ جفله سرعت نریا.... راه نیفتاده باید باکاردک جمعیت کنیم

_هورا.... من باماشین خودم میام... اصلا دوستام رو هم میار

نذاشتم حرف بزنن وفوری قطع کردم

بعد از اینکه قطع کردم

زنگ زدیم به مریم وسحرو میینا ما جرارو گفتیم اونا هم اجازه گرفتن که بامایان

فوری رفتم تو اتاقمو یه مانتو مشکی کوتاه باشلوارجین سفیدو یه شال سفید صورتی حریر بایه
کتونی پوشیدمو ویخورده ارایش کردم

جیگرشده بودم

کیف مشکیم روهم برداشتمویه خورده وسیله ولباس گذاشتم توشو

رفتم دنبال بچه ها

خب اینم آخرین نفرمریم خانوم

میینا_ الهام خداییش چه ماشینی داریا...سیستم روروشن کن

یه اهنگ ملایم گذاشتموصداش روهم زیاد کردم ساعت 8 شب بود خیابونا هم شلوغ رفتیم به سمت
جایی که امین گفته بود

ازدوراحسانو دیدم که داره مسخره بازی درمیاره

_بچه ها چگونه احسانواذیت کنیم?!!!!

سحر_ ایول برو بعد همه شروع کردن به دست زدن

دنده روعوض کردم وسرعتم روزیادکردم بعدنزدیکیای احسان همچین زدم روترمز که بیچاره
رفت تو بغل اون دختره که پشتش بود

باترمزمن همه برگشته بودن داشتن مارونگامی کردن

احسان هم تادیدماییم شروع کردبه نفرین کردن:خیرنبینی دخترقلبم اومد تو دهنم...

برگشتم سمت میینا اینا وگفتم بچه ها اینا روبیین هرچی پسر دختره دور خودشون جمع کردن

احسان زد به شیشه ماشینو گفت: حالا چرانمایین پایین

باخنده پیاده شدمو دستمو انداختم دورگردن احسانو گفتم: احسانی ولی خداییش خوب پرشی کردیا

بعديه ماچ تپل گرفتم ازش که شروع کرد به پاک کردن صورتشو گفت: اه اه اه... گندت بزنی تف
مالیم کردی

امین_ الهام مگه پیسته که باین سرعت داشتی رانندگی میکردی

نگاش کردم و گفتم: مامانتون سلام داشتن خدمتتون

امین هم دید او ضاع قمر در عقربه برگشت سمت بچه ها و گفت:

سحر خانوم شما دیگه چرا باین هم دست شدین

اخم کردم و گفتم: سحر از مائه ها یه کاری نکن زنگ بزنی به اشکان اینا و اونا رو هم بیارم تو گروه
خودم

امین دستاش رو برد بالا و گفت: خیله خب تسلیم

با صدای یه دختره که فک کنم سوگند باشه برگشتیم سمت دوستای پسرا

حدود 20 نفری میشدن

احسان_ الهام جان ایشون سوگند...الناز...حمید...کیارش... زهره...و...

وبعد همه رو معرفی کرد منم به همشون یه خوش وقتم گفتم

که سوگند گفت: احسان خان ایشونو معرفی نمی کنین

_چرا عزیزم

رفتم سمت امینو دستشو گرفتم و گفتم: زن امین جونم دیگه نشاختی !!!؟؟

با این حرفم مبینا و مریم و سحر و احسان پقی زدن زیر خنده

مبینا_ خفه نشی دختر

بر گشت سمت سو گند و گفت: الهامه... خواهرامی ن و احسان

سو گند انگار خیالش راحت شده باشه یه پوف کرد و گفت: خیلی خوشبختم عزیزم

همون پسره که اسمش کیارش بود گفت: امین... نگفته بودی خواهرداری

_خب امین خیلی چیزار و بهتون نگفته مثلا یکی اینکه شبا قبل خواب حتما باد پستونک بخوره

همه زدن زیر خنده و احسان گفت: بچه ها سوارشین راه بیفتیم اگه همینجور و ایستیم این الهام دونه

دونه سرامون رومی کنه زیر اب

و بعدیه شیشه شیرمیده دستمون

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: کی من؟!!!!

اه این امینم فقط بلده بزنه تو حس من

امین_ الهام.... سرعت نریا... میدونم دست فرمونت حرف نداره ولی اتفاق یه لحظه است

_چشم ...

بابچه ها رفتیم سوار ماشین شدیم تا یریم شهرستانک تو جاده چالوس

تو دلم گفت

امین خان فک کردی من واسه چی اومدم بیرون باشماها.... واسه سرعت نه واسه مورچه وار راه

رفتن

امین_ الهام.... سرعت نریا... میدونم دست فرمونت حرف نداره ولی اتفاق یه لحظه است

_چشم ...

بابچه ها رفتیم سوار ماشین شدیم تا یریم شهرستانک تو جاده چالوس

تو دلم گفت

امین خان فک کردی من واسه چی اومدم بیرون باشماها واسه سرعت نه واسه مورچه وار راه رفتن

جمعا 5 تا ماشین میشدیم که داشتیم میرفتیم. فقط تو ماشین من همه یه جنسیت داشتن... همه دختر بودیم تو ماشین امین واحسان که تا چشم کاری کرد دختر بود... تو ماشین اونای دیگه هم همینطور... نه اینکه پسرا نباشن تو هر ماشینی با خورراننده 2 یاز یادش 3 تا پسر بودن تا قبل اینکه از شهر بریم بیرون مثل ادم رانندگی کردم در واقع ادم که نه مرچه با این ترافیکای تهران مگه میشه با سرعت معمولی اومد... رودنده یک بدون گاز مناسب ترین سرعت... که من حوصلش روندارم

وقتی از شهر خارج شدیم افتادیم تو جاده دقیقا من مابین ماشین پسر اومدم ایناهم که تامیخورن به یه دختر از می کنن و فس فس میان

یه سبقت تپل گرفت و شروع کردم به گاز دادن

از اینبه داشتهم به پشتم نگاه می کردم که هر 4 تا ماشینا داشتن به ترتیب چراغ میدادن و بوق میزدن مبینا_ سرم رفت اینا چرا همچین می کنن

الهام_ ولشون کن 2 تا دختر تو ماشین دیدم حس دهقان فداکار بهشون دست داده یکی نیست بگه اخه برادرای من نه اینجا ریل قطاره ونه شماها فداکارین

سحر_ بچه ها ماشین جلویی روبینین همشون پسرن

از تواینه یه چشمک زد موگفتم: کلک اینارو امیر جونت یادت داده

سحر_ خفه شو الهام

دستمو بردم بالا و گفتم تو که اخر سر مجبور میشی واسه عروسیتون دعوتم کنی اونجا حالت رومیگیرم

... حالا بریم به کورس گذاشتنمون با این اقا میمونابرسیم

مریم_ نگواخه دلت میا... نگاه چه خوشگلن

مبینا_ همین که به چشم تو خوشگل بیان

مبینا_ الهام اول یه اهنک خارجی توپ بزار حاله اینا گرفته شه

_اوِه... گذاشته بودم رومیز توخونه یادم رفت بیارم

سحر_ من توکیفم یه دونه جدیددارم... دیشب داده بودم واسه جشن پنج شنبه برام رایت کردن

خیلی قشنگه

_بده

_خب اینم از اهنگ... بایه سبقت ازشون چه ورین !!!؟؟؟... میدونین که پسرا روسبقت چه قدرحساسن

مریم_اره...اره...بزن که بریم

ازهمونجاشهرستانک باپسراکورس گذاشتیم

اولین ماشینی که جلو بود من بودم چهارتاماشین دیگه پشتم بودم به علاوه ماشین همون پسراکه

داشتیم کورس میزاشتیم باهمدیگه...ولی خدایی همشون تریپ باکلاسی و خوشگل بودن

امین افتادجلووپیچیدتو یه فرعی این پسراهم هنوز دنبال مابودن وقتی از ماشین پیاده شدیم راننده

که یه پسرامانی بود گفت :دست فرمونت حرف نداره...دلم واسه یه کورس گذاشتن تنگ شده بود

این دوستای امین ایناهم چون به کارای من عادت نداشتن داشتن بروبرمنو نگاه می کردن

یه تعظم کوچیک کردم وگفتم:منم امروزخیلی حال کردم...الحق که حریف قدری هستین

امین صدام کرد ولی نمیدونم چه طورشدکه این اقایون باهم اشنا دراومدن واین شد کهتا فردا غوب

کهاونجابودیم بامابودن اخرسرهر کدوم به ما شماره دادن ورفتن

اونروز واقعا بهم خوش گذشته بود چشم پوشی ازاون سوگند بقیه دخترپسرای جمع اهل حال بودن

وکلی میخندیدیم

مامان_ الهام شب خونه عمت دعوت داریمایادت نره!!

ارتواتاق داد زدم:کجا؟؟؟؟

امین_خونه عمه

_ا...سلام تواز کی تا حالا اینجایی؟

امین_خیلی وقت نیست تازه ازبیرون اومدم

_باشه

رفتم پایین پیش مامان

بوسش کردم وگفتم:مامانی برم دلم خیلی برات تنگ میشه

مامان_بگو

خوموزدم به تعجب کردنوگفتم:چیو؟؟؟

مامان_همونو که بخاطرش زحمت کشیدی اومدی پایین

_ا..ماما...

مامان_گفتم بگو

_خیلی خوب... اون موقع که مشهدبودم مامان سحرکارت دعوت فرستاد برامون مثل اینکه داداشش

درسش تموم شده برگشته ایران دارن جشن میگیرن...نرم زشته

مامان_خب...برو تا 7غروب بیا خونه عمت

_نمیشه که جشت تازه 7شروع میشه

مامان-من که هرچی بگم تو حرف خودت رومیزنی...هرکارمیخوای بکن

دیدم مامان ناراحت شده تصمیم گرفتم یه خورده زودتر از مراسم پیام بیرون برم خونه عمه...سپیده

روهم بینم...دلم حسابی براش تنگ شده بود

رفتم به سمت اتاق امینو درزدم

امین_بیاتو

_داداش نمیدونی مهمونی خاله ایناتاکیه؟؟!!

امین_فک کنم تا نصفه شب باشه

_اوکی

اومدم بیرونورفتم تواتاقم

ساعت 5بودرفتم حمومو

شروع کردم کمد روریختن بهم تایه چیزی پیداکنم که واسه مهمونی مناسب باشه

یه بلوز حریرصورتی که یه مدل خیلی شیکی داشت ومامان اینا وقتی که رفته بودم دیدم دایی برام

آورده بودن پوشیدم

پشت گردنی بود ولی دوتا حریربلندازسرشونم میومدرودستام دورمچم گره میخورد مه کمی

تاقسمتی لختی بودن لباس رومیپوشوند

بایه دامن مشکی لخت میدی پوشیدم یه کفش صورتی براق عروسکی هم پوشیدم موهام روازحمو

که اومدم شونه نکردم وهمونطورخیس موس زدم براق شده بود

جلومو هام روهم صافکردموربختم روصورتتم یه ارایش دخترونه خوشگل هم کردم

یه کت صورتی خیلی کم رنگ که میشد گفتم به سفیدی میزد پوشیدم روی لباسام به جای مانتو یه شال پفکی مشکی هم سرم کردم کیف ست کفشم برداشتم بایه خورده وسیله ارایش شاید احتیاجم بشه...

تو اینه نگاه کردم... حسابی تودل بروشدم مخصوصاً اینکه صورتی رنگی بود که خیلی بهم میومد رفتم پایین که دیدم فقط احسانو امین هستن امین تواشپز خونه بود و داشت شیر قهوه درست می کرد احسانم داشت tv میدید

و اینه نگاه کردم... حسابی تودل بروشدم مخصوصاً اینکه صورتی رنگی بود که خیلی بهم میومد رفتم پایین که دیدم فقط احسانو امین هستن

امین تواشپز خونه بود و داشت شیر قهوه درست می کرد احسانم داشت tv میدید

احسان_ به سلامتی کجا؟

_سلام.. دارم میرم مهمونی

امین از اشپز خونه اومد بیرون و گفت: یعنی نمیای خونه عمه شب؟

خودم هم مطمئن نبودم که بتونم برم بخاطر همین چیزی بهشون نگفتم

_نه... فک نکنم بتونم بیام

احسان_ تا ساعت چند مهمونیه

_تا 2 نصفه شب فک کنم بکشه

احسان_ باشه پس منتظر بمون من میام دنبالت

_ نه... دارم ماشین میبرم... از اونور بچه هارو میبرسونم و میام

داشتم دنبال پلاک خونه سحراینا می گشتم که همون لحظه یه تاکسی جلودریه خونه ای نگه داشت
ومریم ومبینا از اون پیاده شدن

منم رفتم پشتشون بوق زدمو گفتم: صبرکنن ماشینو پارک کنم تا باهم بریم تو

مبینا_ سلام الهام... خوبی... کجایی خبری ازت نبود؟

مریم_ سلام

_ سلام بچه ها... ببخشید درگیر بودم این چند وقت....

مریم_ درگیر؟

_اره دیگه من کلا باخودم درگیرم

وبعدش زدم زیرخنده

مبینا_ ای حناق بگیری تو

_ شما که نمیخواین تا صبح اینجا بمونین زنگ بزنین بریم تودیگه

حیات خونه ی سحراینا بیشتر به باغ شبیه بود تا خونه تو حیاطشون پره ماشین بود
رسیدیم جلودرکه سحر رو دیدیم... خیلی خوشگل شده بود مخصوصا با اون لباس شب مشکیش

سحر_ سلام بچه ها خیلی خوش اومدین

ماهم به نوبت سلام کردیم وبهش تبریک گفتیم... سحر ماروبه سمت یه اتاق برد تا لباسامون رو
عوض کنیم... مریم یه لباس خیلی ناز پوشیده بود وحسابی خوشگل کرده بود... فک کنم امشب دل
هرپسری رومی برد... مبینا هم موهاش روریکته بود دورش ویه پیرهن قرمز کوتاه پوشیده بود که
بهش خیلی میومد

بعد از تعویض لباس هامون وتجدیدارایشم رفتیم بیرون وسریه میز نشستیم

داشتم باهم گپ میزدیم که سحراومد

سحر_ خوب امشب خوشگل کردینا بیچاره پسرای فامیل ما که باین همه پرنسس قراره همشون
نفله شن

خندیدموگفتم:اونافک می کنن ما پرنسسیم...ولی دروغ چرا حاضریم سر به تن اونا نباشه

مریم_نگواینجوری....

میینا_بیاینم ازدست رفت

_چی چی ازدست رفت؟؟؟!

سحر_اا..به تو چه باربد

باربد_معرفی نمی کنی سحر؟؟

سحر_بچه ها این پسر عمه من باربده...خوب معرفی کردم تموم شد

همه ما از خنده داشتیم منفجر میشدیم...دیگه این نوع معرفی کردن ندیده بودیم

باربد_واین خانما

سحر_مبی...

میینا_میینا هستم

منم مریمم

منم الهام هستم

مریم_خوشبختیم

بارد با اینکه مریم طرف صحبتش بود ولی به مینا نگاه کرد و گفت: منم همینطور
ورفت

_سحر ما این داداش جنابعالب روندیدما

سحر_ ای وای خاک بر سرم... یادم رفت اصلا داداشم رو بهتون معرفی کنم

رفت و چند دقیقه بایه پسر قد بلند و بامزه ولی خوشتیپ برگشت

سحر_ خب بچه ها اینم داداش من... اقا سینا

ماهم بلند شدیم و احوالپرسی کردیم

وقتی سحر و مریم از مادور شدن شروع کردم به غیبت کردن

حالا الان غیبت نکن کی غیبت بکن

یه لحظه گوشیمو باز کردم ساعتش رونگاه کردم برق از کلم پرید ساعت 9 بود من میخواستم برم
خونه عم

بدو رفتم تو اتاق و لباسام رو پوشیدم کیغم روهم برداشتم و اوادم پیش بچه ها

_من دیگه برم که دیرم شده

مریم_ وا هنوز اول جشنه که

_من باید برم خونه عم... مهمونی گرفتن زشته نرم

حالا میدونستم مهمونی نیست و یه دوره خانوادگیه ولی بخاطر اینکه سحر ناراحت نشه گفتم مهمونیه

صورت سحر رو بوس کردم و اوادم بیرون

داشتم میرفتم سمت ماشینم که با ترمز وحشتناک یه ماشین قفل شدم به زمین

... اوه ... خانم واقعا متاسفم... بیخشید عجله داشتم

باورم نمیشد یعنی زندم

چشاموباز کردم...اره زندم از ذوقم واسه خودم داشتم دست میزدم که یه دفعه یادم افتاداون پسره همونجا وایستاده

وای خدا جون حتما میگه این دختره دیوونست...اخه این نمیدونه که من چه قدر جون دوستم که برگشتم سمت پسره فکم به زمین چسبیداین چه قدر خوشگله...ماشینشم یه بنز اخرین مدل بود..اونم همینجور داشت بروبر منو باشیظنت نگاه می کرد حالا هرکی ندونه فک می کنه پسر ندیده ام

چشاموباز کردم...اره زندم از ذوقم واسه خودم داشتم دست میزدم که یه دفعه یادم افتاداون پسره همونجا وایستاده

وای خدا جون حتما میگه این دختره دیوونست...اخه این نمیدونه که من چه قدر جون دوستم که

برگشتم سمت پسره فکم به زمین چسبیداین چه قدر خوشگله...ماشینشم یه بنز اخرین مدل بود..اونم همینجور داشت بروبر منو باشیظنت

نگاه می کرد حالا هرکی ندونه فک می کنه پسر ندیده ام

وای این چرا اینجوری نگام می کنه؟؟؟؟!!!

پوف_مشکلی دارین اقا؟؟؟؟؟

... من نه ولی فک کنم شما یه مشکلائی داشته باشین بعد یه پوز خند زد

_شما بلد نیستین رانندگی کنین بعدابه من می پرین!!!!واقعا که

را افتادم رفتم سمت ماشینم که درش رو باز کنم وبرم خونه عمه

..اسمم سام .خوش حال میشم بیشتر باهاتون اشنا بشم

اومد کنارم وایستادو یه کارت گرفت سمتم

بچه پرروبه جای دیه داره کارت میده

خب منم یه کاری می کنم...کارت رو گرفتم وگفتم:چشم داداش دراولین فرصت برای اینکه نصفه
شب زهرم رواب کردی زنگ

میزنم دیه میگیرم ازت برادر

یه پوزخندزدم وازکنارش ردشدم

وقتی باماشین داشتم از جلوش رد میشدم دیدم رفت سوار ماشین شدو میخواست حرکت بکنه

وای جلودره عمه اینا چه خبره بازم حتما همسایه کناریشون مهمونی گرفته ...اه حالا من ماشینمو کجا
بزارم

باهزارزور و زحمت یه جا روپیدا کردم وماشین روپارک کردم

رفتم سمت خونه وزنگ زدم

...بله؟

صدای لیلا خانم بود گاهگداری میومد به عمه کمک می کردتوکاراش

_الهامم لیلا خانوم

...سلام دخترم بیا بالا ..خوش اومدی

واسه خودم اهنک میخوندمو وسوئیچ روتودستم تکون میدادم ورفتم تو

خونه عمه اینا یه خونه سه طبقه بود که طبقه اول یه پذیرایی بزرگ واشپزخونه وسرویس بهداشتی

بود .طبقه دوم هم اتاقا بود واما طبقه

سوم که من عاشقش بودم یه اتا ق تابستونی محشر که پاتوق من بود

اشکان_ به به اینم از دختردایی ناپیدا من

_چی واسه خودت داری بلغور می کنی؟؟!!...بقیه کجان

اشکان_ توپذیرایی نشستن

باشکان راه افتادیم رفتیم سمت پذیرایی

رفته بودم تو پذیرایی که همون لحظه لیلا خانوم گفت:

الهام جان عزیزم برات چی بیارم

بر گشتم عقب و گفتم:اگه یه شربت خنک به من بدین دعاتون می کنم

احسان_ به دعا گربه سیاه بارون نمیاره

_تویکی دیگه خ.....

به اینجارو...اینجا که همه بودن الا من....غلط نکنم عروسی سپیدست

حالا همه برگشته بودن وداشتن منو نگاه می کردن منم بیشترشون رو نمیشناختم

واسه همه ازهمون راه دوریه سری تکون دادم که عمه بلندش دوروبه جمع گفت:این خانوم

دختربرادرموالهام عزیز بنده است وبه من

هم گفت

که اینا فامیلای امیرن...نامزد سپیده

تااون موقع سپیده روندیده بودم به اشکان که اون سمت سالن بود وداشت بایکی صحبت می کرد

کردم وباولم نسبتا بلند که تقریبا

فک کنم همه شنیدن گفتم

_اشکان... غلط نکنم امشب عروسی سپیده است نه

یه صدای جیغی از پشتم شنیدم وفوری یکی بغلم کرد

بدون شک دختر عمه کووالا منه دیگه

برگشتم سمتش

_چه طوری کووالا؟؟؟؟ عروسی هم کردی دیگه

امیر_ ماغلط بکنیم بدون اجازه شما عروسی بگیریم

بابا هندونه ها طبق طبق

_اختیاردارین ماروشرمنده می کنین اینجوری راضی به زحمت نیستم.....

سپیده: الهام خیلی خوشحالم که اومدی

...._ معرفی نمی کنین؟

سپیده: الهام خیلی خوشحالم که اومدی

...._ معرفی نمی کنین؟

وااینکه سارا بود

پریدم بغلش

_وای ساراجون خیلی خوش حالم که می بینمت

سارا_ منم همینطور عزیزم... تو که سری به ما نمیزنی

_من که ادرس خونه شماروندارم

زدتوصورتش

سارا_وا...خب از مادرت می گرفتی بی معرفت

نیما_فسقله ..خانم منواذیت می کنی!!!

_من غلط بکنم

سارا_دورازجونت

امین_نیما بابچه هایاین اینجابشینین

بالاخره اونشب هم تموم شد...خیلی به من یکی خوش گذشته بود وازاون مهم تر اشتهی کردنم

باسپیده بود

_سلام مامانی...ازاحوالات شما...چراخونه مانمیااین؟این نیوشا وخاله چی دارن که میرین خونشون؟؟!!

همه این حرفاروبه شوخی داشتم به مامان بزرگ می گفتم

مامانی_کم پرچونگی کن دختر...شنیدم خواستگارداری...؟؟؟؟اره؟؟؟

_خواستگار...؟اهان مازیار رومیگین دوتا خونه اونورتراز ما میشینن!!!

مامانی_اره

_اونا که ردشون کردم رفتن...من الان بچم میخوام فقط به جوونیم برسم بعد حالا برم شوهرداری

هم بکنم

مامانی_من سن تو بودم پسرمو داشتم بزرگ می کردم

_خب مامانی ..تو زمان شما بله...تازه شما هم دیر اقدام کرده بودین...من اگه سن شما بودم
غیر از دایی یه دو جین بچه دیگه هم داشتم

مامانی_از زبون تو نمیدونم تو کدوم لونه موشی فرار کنم که در امان باشم

_لونه نمیخواه بیان خونه ما

مامانی هم بلند شدو باغرغر رفت سمت اتاق خوابش

زیر لبم گفتم:

_این مامانی هم انتظار داره من براش دو جین دو جین نتیجه بار بزارم

خدمتکار مامان بزرگ گفت:چی میخواین بار بزارین الهام خانوم بگین تا من کمکتون کنم؟؟؟1

این دیگه کی اومده بود

با اینکه از حرفش خندم گرفته بود گفتم:

_شما نمیتونین توبار گذاشتنش به من کمک کنین ...اخه خوبیت نداره

پیرزن بیچاره که از حرفای من سردر نیارود سرشو تکوم داد و رفت

منم یهو عین بمب از شدت خنده منفجر شدم

مامان_ الهام جان دیگه سفارش نکنم ها... مواظب خودت باش

شب هم زود برو خونه تادیر وقت بیرون نباش

باشه مامان جان

امروز قرار بود برگردم مشهد...دوباره بابچه ها قرار گذاشته بودیم که تو فرودگاه همدیگر رو ببینیم

وباهم بریم

احسان _ اجی کوچیکه حاضر شو که بریم

_چشم

امین_ دختر تو این همه مدت اینجا موندی یه چشم از دهننت در نیومد درست همین الان که داری
میری میگی که ما تو حسرت چشم

بعدیت خواب به چشمون نیاد؟؟؟؟!!

_همینه که هست

رفتم سمت بابا وبغشش کردم و گفتم بابایی هوای پسر او ماما رو داشته باشینا

بابا سرم رو بوس کرد و گفت کمگه میشه هواشون رو نداشته باشم عزیزم

تو هم مراقب خودت باش... انقدر که اینجا شیطونی می کنی .. اونجا نکنی ها

_بابایی منو شیطونی؟؟؟

بابا باین حرفم زذیر خنده

بابا_ برو دخترم دیرت میشه... فقط اون منم که همش صدای امین و احسانو در میارم و دوباره زد
زیر خنده

بعد از کلی سفارش کردنای ماما و بابا با امین و احسان راهی فرودگاه شدیم

توماشین که نشستیم و داشتیم می رفتیم

احسان برگشت سمت من و گفت:

الهام نری دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی ها... ماهم دل دارم بالا خره باید یکی رو اذیت کنیم
دیگه

_ادم بشونیستی احسان

..ولی از الان بگم حق دست زدن به ماشینمو ندارین

تو اقامت فضولی نمی کنین

هر اتفاقی هم اینجادرشرف وقوع بود فوراً بهم اطلاع میدین

مامان و بابا رو هم اذیت نمی کنین

امین_ او هک ... ببین کی به ما این حرفا رومیزنه... الهلم کوچولو

یه نگاه عصبی بهش کردم و گفتم: کوچولو عمته

احسان: بر منکرش لعنت

_زهر... فقط بلدی چرت و پرت بگی

مریم_ اخیش هیچ جا خونه ادم نمیشه

سحر_ چی چرت و پرت داری میگی .. از فردا دوباره خودمون باید غذا درست کنیم

مبینا_ اره والله این مریمم با این حرف زدنش

_این کی بلد بود درست حرف بزنه که الان دفعه دومش باشه

مریم_ برین گمشین... حالا من یه چی گفتم شماها همتون باد برتون داشته

مبینا_ ایناروول کنین

به سحر نگاه کردو گفتکیه چیزایی شنیدم!!!!

گوشای منو مریم هم عین اینه بغل تریلی بالا اومده بود تا ببینیم چی میخواد بگه....

میبا_ ایناروول کنین

به سحرنگاه کردو گفتکیه چیزایی شنیدم!!!!

گوشای منومریم هم عین اینه بغل تریلی بالا اومده بود تا ببینیم چی میخوادبگه....

سحر_ خب چی بگم...میبا توکه همه چی رو میدونی خودتم بگو

همه ی سرا بر گشت سمت میبا

میبا_ خب ..امیررفته خواستگاری سحر وسحرهم بعد چند روز فک کردن.....جواب مثبت روداده به

اقا

به اینجای حرفش که رسید دیگه نمید صبر کرد هممون افتادیم روسر سحر و تا میخوردزدیمش

مریم_ خیلی بیشعوری این میبا الدنگ بایدزودتراز ما باخبربشه

الهام_ همینوبگو می مردی زودتر بگی

میبا-هوی...درست صحبت کنین بامنا

سحر_ تویکی خفه که همه اتیشا ازگورتو بلند میشه

میبا_ ای بشکنه این دست که نمک نداره

سحرهم تموم این ماجراهای این چند وقت رویی کم وکاست تعریف کرد

اینکه نامزدی خودمو نی گرفتم و تا 2 سال دیکه که درسمن تموم میشه عروسی میگیرن

*** **

بچه ها من دارم میرم دانشگاه ...زودباشین بریم دیگه همینجوری نشستین

میبا_ اه وووچته سر صبحی صداتوانداختی روسرت

مریم_بریم

سحر_اوه اوه این نیازی چه قدر فک می زنه مغزمو خورد

میبا_سحر اونجارو عخشتون باپسرانشستن دارن می حرفن

ارشیا وامیرو محمد و سروش رویه چمننا نشسته بودن و داشتن میخندیدن

_من که رفتم

سحر_کجا؟

_تبریک بگم

بدون حرف دیگه ای دویدم سمت امیراینا

_اقا امیر چشممون روشن...حالا دیگه واسه خودتون میبرین ومی دوزین

...ما هم شلغم دیگه

تا گفتم شلغم محمد وامیرو ارشیا و سروش ترکیدن رفتن رو هوا

سحر اومد جلوزد توسر موگفت:خاک توسرت که حرف زدنت هم به ادما نرفته

_خاک توسرتو بااین شوهرت

محمد_اصلا خانما خاک برسر امیر بکنن بااین کارای بی موقعش

سحر_ای ای ..دلت میاد محمد

مریم_چرا نیاد محمد گل گفتی بازم بگو

سروش_خانما چه قدر بحث می کنین اصلا خا کبرسراین ارشیا ومن بکنن که طرفدار نداریم

من که از خنده داشتم میمردم قیافه ارشیا دیدنی بود

ارشیا_چی میگی واسه خودت...من لب تر کنم دختر ابرام میمیرن

میبا_نچایی مهندس

_د...همین دیگه...چاییده خواهر من...چاییده

سروش_همینوبگین واسه خودش داره در کنسرووامی کنه...اخه کی به تو محل میزاره

_بچه هاسحرو امیرکوشن

محمد_اونا فرصت روغنیمت شمردن و رفتن دارن دل میدن قلوه میگیرن

میبا_اونا هاشن رواون نیمکت نشستن

مریم_بزارین الان درستش می کنم

اینووگفت وراه افتاد از پشت سر سحر اینا رفت به سمتشون...نزدیکشون که رسید همچین زد تو کله

سحر که من صداش روشنیدم

سحر_چته روانی؟؟؟؟هرچی اطلاعات داشتم توش همه به باد رفت

مریم_اقامیر یعنی چی دست دختر مردمومیگیرین میان این گوشه..برادر من این کارای بی عفت

روبزارین برای شب عروسیتون

ماینوراز خنده داشتیم خرابکاری می کردیم

میبا به ساعتش نگاه کرد و زد تو صورتش:خاک برسرت مریم که حواسمون روپرت کردی...یه ربعه

کلاس شروع شده حالا دیگه

راهمون نمیده به کلاس این استادسرتق

محمد_پس بشینین همینجامادیگه کلاس نداریم

_اره بابا بشین همیشه سروقت سر کلاش حاضر بودیم...این دفعه غیبت کنیم..اسمون به زمین که
نمیاد

محمد_پس بشینین همینجامادیگه کلاس نداریم

_اره بابا بشین همیشه سروقت سر کلاش حاضر بودیم...این دفعه غیبت کنیم..اسمون به زمین که
نمیاد

میینا_بیا نشستیم حالا که چی میخوای چیکار کنی؟؟؟؟

ارشیا_خب چه وره بریم یه دوری بزیم و بریم حرم و تا آخر شب خوش باشیم

_من که موافقم دلم لک زده واسه حرم....فقط ماخ الان چادر با خودمون داریم

محمد-میریم بر میداریم

امیر_بچه ها منو خانوم میریم الماس شرق یه خورده خرید داریم شما واسه خودتون برین

_نه به باره نه به داره اسمش خاله موند گاره

سحر_کمتر حسودی کنین

محمد_برو گمشو سروش که همه یاینهارو میندازی سر مون

اونشب تانزدیکای صبح تو خیابون بودیم .کلی گشتیم و خرت و پرت خوردیم

یکی ار بهترین شبای عمرم بود

مریم_چه زود گذشت الهام 3 روزدیگه خونه رو باید تحویل بدیم ...فردا هم آخرین روز دانشگامون

پایان نامه رو هم که دادیم فقط

خداحافظی بابچه هاو گرفتن مدرک مونده

_اره ...من که دلم واسه این روزا خیلی تنگ میشه.....واسه سربه سر گذاشتن پسر او...

هفته دیگه هم عروسی سحر و امیره

_راستی مینا و سحر کوشن

مریم_ مبین که اقا شون او مدد نبالشون رفتن بیرون و فردا غروب هم با خودش برمی گرده

تهران.....سحر هم مثل این 3 سال

با امیر خان شون رفته بیرون

تو این سه سال خیلی چیزا تغییر کرده....سروش ازدواج کرده و با خانومش تا پایان درشش

مشهد زندگی می کرد که نزدیک 2 سال پیش

درشش تموم شد و الان توشرکت باباش کار می کنه و یه دختر 6 ماهه تپلی هم داره که ادم دوستد اره

بخورتش

مینا هم با پسر عموش عقد کرده و هر از چندگاهی احسان میاد مشهد تا مینا رو ببینه...سپیده هم همون

سال ازدواج کرد و الان بارداره

قراره تا 3 ماهه دیگه من خاله بشم..از الان که دلم لک زده برایش..فداش شم

مریم_ کجا دداری سیر می کنی مگه من واسه عمم داشتم حرف می زدم؟؟؟؟!!

_خب بنال حواسم نبود

مریم یه چشم غره واسم رت و گفت: روزز به روز بی ادبتر میشی

_خب حالا توهم

مریم_میگم امین چی شد دختره بله روداد؟؟؟؟

_امین که نازی رو خیلی وقته میخوان بخاطر کارامین ودرشش زودتر ازدواج نکردن

مامان که می گفت دیشب خواستگاریشون بود من ان دقیقا 6 ماهه هیچ کدومشون رومیدونی که
ندیدم فق 4 ماه پیش مامان اومد مشهد

همونه دیگه این سال اخری زیاد وقتنمیکردم بینمشون

مریم_همچین میگی انگار من خیلی تونستم برم بینمشون

این ارشیاومحمد که درسشون پارسال تموم شده چرا پس دیگه نمیرن؟؟؟؟

این ارشیاومحمد که درسشون پارسال تموم شده چرا پس دیگه نمیرن؟؟؟؟

_نمیدونم ولی اینا هم برن که ما خیلی تنها میشیم

مریم_غلط نکنم یکی دل این دوتا شازده روبه تاراج برده

_چه میدونم...همه ازدواج کردن فقط منو تو اینجا داریم غازمیچرونییم....

مریم_نه بابا نکنه تو هم دلت رو اینجا بزاری وجسمت رو بفرستی

شروع کرد به اداهای مسخره دراوردن

حقاکه هرکی زندگی دانشجویی رو تجربه می کنه بعد چندوقت ریتارت میزنه

_مریم صدای درمیاد کمتر بالا پایین پیرزشته دختربرو دروبازکن

مریم-به من چه بابا

_ایش مرده شور توروبا کارات ببرن

مریم-من که از خدایه فقط بیان بیرن

-ادم نیستی که...توقع هم داری بیان بیرن

دیگه رسیده بودم جلودر دروباز کردم

_بله؟؟

ارشیا-دخترمگه ارث بابات روازم طلب داری که اینجوری میای جلودر

_همینه که هست

ارشیا-پوف..از دست تو من نمیدونم چه طور این همه سال باشما خل وچلا ساختم

-خلو چل خودتونین و...

محمد_داشتیم الهام

این دیگه از کجا پیداش شد

_حالا که میبینی داریم

...حالا کارتون روبرو مایین؟؟؟

محمد-چه باادب...

زبونمو واسش دراوردم وبه ارشیا گفتم

_بگودیگه باید برم وسیله هام روجمع کنم

ارشیا_میخوستم بگم که چیزه ..یعنی میدونی چیه

_نه برادر من نه خنگه به جان تو هیچی نمی دونم ...بگو دیگه

ارشیا به چشم غره واسم رفت وگفت:

میخواستم بگم فردا وایستین باهم بریم دانشگاه واسه خداحافظی...

چی شد یهو محبتتون قلمبه زد بیرون

ارشیا بایه حالت مظلومانه ای نگام کرد و گفت: اخی کارت دارم... شاید دیگه فرصتش پیش نیاد

_اوه له له... باشه فردا منتظر تو نیم

درو بستم و رفتم تو

مریم کی بود؟

-میخواستی خودت درو باز کنی ببینی کی بود

رفتم تو آشپزخونه تایه چیزی درست کنم بخوریم که تو این سالها خدا باهامون تا اینجا بود.. نزنه این

یکی دوروز اخر نفله بشیم

محمد_ الهام.. مریم حاضرین؟

مریم- مگه باشما میخوایم بیایم

محمد- اره دیگه مگه الهام بهت نگفت؟

مریم_ نه

ارشیا_ خب ایراد نداره حالا الهام کجاست؟

_من اینجا بریم

ارشیا-وای که شما دخترا چه قدرنق میزنی دوگریه می کنی

محمد_اه..مریم حالمو بهم زدی دستمالت رو ببند دیگه

مریم_شما...ها...همه...تون...بی احساسین

ارشیا-تا شما بحث احساس بکنین من برم الهامو پیدا کنم کارش دارم

الهام_بچه ها یادتون نره هر کدومتون رسیدین تهران اس بدین وجاتون رودقیقا بگین کجاست

فرزانه_ حالا همیشه زنگ بزنیم!/?/!!!

_مسخره ...تو ازاد میزاد به دوری

این دو ساعته انقد بابچه ها چرت و پرت گفتیم و خندیدیم که دل و روده ونای و مری واپاندیس

وسرخرگ ششی وائورت همه پیچیدن به همدیگه

ارشیا درحالی که نفس نفس میزد او مد جلو وگفت: دختر تو اینجایی..همه جارو دنبالت گشتم

_حرفا میزنی من از اولشم همینجا بودم

ارشیا_ نه به مریم که داره از گریه خودشو هلاک می کنه نه به تو که غش داری میخندی

باخم نگاش کردم وگفتم:

-تو منو کارداشتی دیگه!/?/!!!!!!یادم میمونه

ارشیاستین مانتوم روگرفت کشیدو گفت:

نه غلط کردم فقط میخواستم بگم به کمکت احتیاج دارم

بااینکه از حالت معصوم ودرعین حال شیطونش کم مونده بود به خنده بیفتم ولی خودمو نگه داشتمو
گفتم:

_بگو

ارشیا_ خب راستش چه جوری بگم...

_هر جور که میلته...

ارشیا سرشو انداخت پایین و شروع کردبه گفتن همه ی غمبادای رو دلش.....

ارشیا سرشو انداخت پایین و شروع کردبه گفتن همه ی غمبادای رو دلش.....

من خیلی وقته به یه دختری علاقه پیدا کردم ولی نمیدونم چرانمیتونم برم حرفامو بهش بزنم ازت
میخوام درحقم خواهری کنی وبری

باهاش صحبت بکنی من این یه سال رو هم بخاطرسمانه موندم اینجا وگرنه همون پارسال برمی
گشتم میرفتم

دلم به حالش سوخت برادرخودم. امین که منو محرم رازش ندونستو درمورد علاقتش به دختری به
اسم نازی که من تا حالا ندیده

بودمش هیچی نگفت

حالا که اونا نخواستم من واسشون خواهری کنم ..پس واسه ارشیا خواهری می کنم

ارشیا فک کرد که نمیخوام برم جلو باسمانه صحبت کنم

ارشیا_ الهام به خدا باور کن اگه خودم خواهر داشتم بهت نمی گفتم ولی همه این سالها به چشم
خواهرم نکات کردم

_ نه ارشیا من باهات صحبت می کنم فقط تو بهم نشونش بده من باهات صحبت می کنم امیدوارم
بهش برسی داداشی

ارشیا یه لبخند زدو گفت :مرسی اجی گلم

سمانه یه دختری بود با قدمتوسط وصورت برنزه...چشای ابی روشن و موهای فرعروسکی..قیافه
جذابی داشت

بعدهزارتا مقدمه چینی باب صحبت رو باهات باز کردمو تمام حرفای ارشیا روبهش گفتم اونم
قرار شد که بهم زنگ بزنه اگه جوابش

مثبت بود شماره ارشیا رو بدم بهشون

مریم_ الهام صدای گوشیت میاد فک کنم تو اتاقه برو بردارش

رفتم به سمت اتاق منوسحر...امروز سحرومیینا هردتاشون رفتن تهران باشوهراشون...امیرواقعا
پسر خوبییه.خوشبحال سحرکه

خوشبختیش ردخورنداره

گوشی رو پیدا کردم وجواب دادم

_بله؟

الهام خانوم؟

بله خودم هستم

سلام سمانم زنگ زدم هم ازتون تشکر کنم همم اینکه شماره ارشیا خان روازتون بگیرم

خیلی خوشحال شدم عزیزم یادداشت کن

0912.....

*** **

مریم بلیطارو برداشتی؟

مریم_اره بریم

از درخونه اومدیم بیرون و رفتیم سمت واحد پسرا... طفلی ارشیا دیشب چه قدر تشکر کرده بود
ازم.. آخرش هم صدای خودم دراومده بود

بعد از خدا حافظی از پسرا زدر ساختمون اومدیم بیرون محمد و ارشیا قرار بود دوروز دیگه
برگردن... باید خونه روبه خود صاحبخونه

تحویل میدادن که اونم نبود

قبل از اینکه سوار ماشین بشم به نمای ساختمون اجری که چندسال از بهترین لحظات عمرمو اونجا
گذروندم نگاه کردم... دلم واسه این

ساختمون اجری و شیشه های ایش خیلی تنگ میشد... دلم واسه همه چیز تنگ میشد واسه کوچه ای
که هرروز واسه رفتن به دانشگاه

باید از اون رد میشدیم... واسه درختای تو کوچه... واسه امام رضا

واسه خیلی چیزای دیگه.. که میدونم هیچ برگشتی براشون نیست

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت امام رضا مریم مثل من حالش خراب بود حرف نمیزد... اونم مثل
من داشت از تمام لحظات سالهای

گذشتش خدا حافظی می کرد... بقول خودش حالا خوبه دلمونو اینجا جانزاشتیم

واسه اخرين بار رفتيم سمت حرم ...انقدر گريه کردم تا سبک شدم

خلاصه بعد چند ساعت رسیدم تهران و وسایلمون رو گرفتیم و از هم جدا شدیم...یه روزی فک می کردم نمیتونم غیر تهران جای دیگه

زندگی کنم ولی حالا میبینم که خیلی راحت تونستم زندگی رو بکنم

سوار ماشینای فرودگاه شدم و رفتم خونه

با اینکه دل کندن از اونجا واسم سخت بود ولی منکر علاقم به باغ خونمو و تاب لبه استخر و کوچه سوت و کور ۹ متریمون نمیشم

دلم واسه همه جای این خونه هم تنگ شده بود

رفتم تو خونه

چه قدر تغییر کرده بود خونمون

تو این ۶ ماهی که نبودم مامان دکوراسیون عوض کرده بود مبلاي کرم روشن و پرده های حریر کرم به ادم یه آرامشی میداد

همیشه سلیقه مامان رو قبول داشتم از هر چیزی بهترینشو انتخاب می کرد

لوسترای پذیرایی همه روشن بود در وبستم و رفتم تو

مامان_ احسان مادر وسیله هارو بزار رو میز تامن پیام..الان مهمونا هم میرسن

مهمون؟؟؟

اروم رفتم سمت مامان و بغلش کردم

مامان فک کرد احسانه باملاقه برگشت تابزنه که بادیدن من چند لحظه توبهت رفت

طفلی حق هم داشت بهشون خبر نداده بودم

مامان_وای دختر تو اینجا چیکار می نی؟

اخمام رفت توهم

اگه ناراحتین برم؟

نه فدات شم...دلم واست یه ذره شده بود وبغلم کردوبوسم کرد

منم بوسش کردم دلم واسش یه ریزه شده بود

رفتم بالا تالباسام روعوض کنم به مامان هم گفتم به کسی نگه من اومدم حتی احسان وامین وبابا

میخوام سورپریز شون کنم

اخیش اتاقم

وسط اتاق وایستادموبه دوروبرم نگاه کردم

تخت لیمویم روبرو پنجره بود ویه میز کامپیوتر مشکی لیمویی که روش لب تابم رو گذاشته بدم

وباپرده های کتان راه راه لیمویی وسفید

که روسرامیکا بلندیش میرسید

بایه کم دلیمویی مشکی که ست میزو تختم بود ویه میز ازایش لیمویی که روش پره ادکلن ولوازم

ارایشایی بود که توهرفسفری که

میرفتم میخریدم یا بهم هدیه میدادن...اتاقم هم دیواراش لیمویی یلی کم رنگ بود وسرامیکای

سفیدبراق داشت که یه قالیچه ی دایره

کوچولو روسرامیکا انداخته بودم

بهم ارامش میداد این اتاق

وسایلام روجابه جا کردم ورفتم حموم بخاطر اینکه صدای سشواربلندنشه موهام روباتو خشک کردم
وبایه کلیپس بستمشون دیگه تا

پایین کمرم اندازه موهام می رسید

یه جین سفید بایه تونیک حریرمشکی که تولدامسالم مبینا بهم کادو داده بودروپوشیدم با صنلای
ایری سفیدم رو

نشستم جلو اینه ویه خورده ارایش کردم تریبا دیگه اخرای کارم بود که صدای زنگ اومد...
یه جین سفید بایه تونیک حریرمشکی که تولدامسالم مبینا بهم کادو داده بودروپوشیدم با صنلای
ایری سفیدم رو

نشستم جلو اینه ویه خورده ارایش کردم تریبا دیگه اخرای کارم بود که صدای زنگ اومد...

میخواستم ببینم این مهمونا کین که مامان انقدر براشون پرپر میزد

امین رودیدم که داشت تند تند میرفت سمت در اول یه خانم واقای تقریبا فک کنم 50 سساله
اومدند بعد ازاونها...وای خدای من

اقاوخانم سامری هستن....نیما وساراهم پشت سرشون داشتن میومدن...سارا چه قدرتپلی شده

اخرسر هم یه پسرودخترجوون داشتن باهم میومدن...که امین رفت جلو وباهردوشون دست داد
ورفت کناردختره نمیدونم بهش چی

گفت که شروع کرد به خندیدن...داشتم نگاهشون می کردم که همون پسره سرش روواردبالا قبل
اینکه منو ببینه فرا رفتم کنار

فک کنم الان دیگه همه رفتن تو پذیرایی ونشستن...صداشون دورتر میشد

پنج دقیقه و ایستادم بعددرو باز کردمورفتم پایین

رفتم سمت پذیرایی هیچ کس متوجه من نبود تکیم رودادم به دیواربلند گفتم

_سلاممممممممممممممممممممممم

باصدای من همه ساکت شدندو برگشتن سمتم

مامان که منو ازقبل دیده بودزودتر به خودش اومد وبلندشداومد سمتم

مامان_بیاعزیزم...بیامعرفیت کنم

احسان داشت همینجوربروبر منو نگاه می کرد

_مگه ادم ندیدی؟؟؟

احسان قیافشو تعجب زده کردو گفت:

جل الخالق چه قدر شبیه الهام مایی...اومدی کمک کنی به مامانم؟؟؟

حرصم دراومده بود

_نخیراومدم جونتوبگیرم

احسان یهوبلندشدو بغلم کرد

وای داشتم له میشدم...استخونام له شد

نیما_بابا احسان حالا که خانمو بعد 1سال دیدم تو نمیزاری دوکلوم باهاش اختلاط کنیم

خندیدمو وگفتم:نیما خان هنوزم که بلبل زبونی مثلا داری بابا میشیا

همه خندیدن

خانم سامری_ عزیزم به سلامتی دوباره کی برمی گردی؟؟؟

_درسم تموم شد دیگه همینجا میمونم

امین که تا اون موقع نمیدونم کجا بود اومد تو وبدون توجه به من رفت سمت همون دختره

امین_ نازی پیداش کردم...همینه دیگه

_امین خان ...سلام عرض شد

امین هم مثل بقیه حضورموباورنمیکرد

نازی رو هم اونشب بالا خرا دیدم واون یکی اقاو خانم هم مادرپدر نازی بودن

خانم سامری_ عزیزم این گل پسر...پسر مه نریمان

تو اون همه وقت بالاخرا به صورتش نگاه کردم یه صورت بیضی وچشای درشت خرمایی وموهای

لخت قهوه ای که روپیشونیش

پراکنده شده بود وخداییش فک نمی کردم ازنیما قشنگترباشه...ناما خیلی خوشتیپ و قشنگ بود

ولی این دست اونو ازپشت بسته بودم

یه کت تک مشکی وجین مشکی پوشیده بود بایه پیرهن سفید اندامی که بهش خیلی میومد

ازهمونجا واسش سرمو تکون دادم وشروع کردم باسارا حرف زدن

شب خیلی خوبی بود بعد مدتها کنارخانوادم بودن بهم یه آرامش خاصی میداد

شب که رفتم تو تخت نمیدونم چرا برق نگاه نریمان رونمیتونستم فراموش کنم...ازیه طرف

میخواست جدی برخورد کنه ازاونطرف

هم شوخ طبعیش رونمیتونست بزاره کنار

باحسان وامین وبابا خیلی گرم گرفته بود مثل اینکه خیلی وقته باهم رفت وامد داشتن

روزای دیگه هم بدون هیچ اتفاق خاصی دداشت سپری میشد

رفته بودم کلاس گیتارثبت نام کرده بودم

یه شب که بابا اومد خونه درمورد کارم واینکه میخوام چیکارکنم شروع به صحبت کرد....

رفته بودم کلاس گیتارثبت نام کرده بودم

یه شب که بابا اومد خونه درمورد کارم واینکه میخوام چیکارکنم شروع به صحبت کرد....

بابا_ دخترم بالاخره که چی نمیخوای که این مدرکت روبزاری تو اتاقت خاک بخوره??

_اخه کاردرست وحسابی ومرتبط بامدرکم پیدا نکردم

بابا_ اگه بگم من واست اون کاروپیداکردم چی

حسابی ذوغ کردم پریدم بغل بابا وسروصورتشو تف مالی کردم

قرارشد فردامنوبابا باهمدیگه بریم سراغ اون شرکته که منقراره توش کارکنم

اوه چه ساختمونی...امروزمنو بابا اومدیم واسه کارای استخدام من توشرکت دوست بابا

نمیدونم چرا بابا تا حالا اسمش رونگفته بهم...واسم هم خیلی عجیبه منوباین که اصلا سابقه کارندارم

قراره استخدام کنن

رفتیم سمت اسانسوروبابا رفت سمت طبقه 11

ازاسانسورکه اومدیم بیرون یه راهرو خیلی بزرگ بود که فقط دوتادرتوش قرارداشت...رفتیم سمت

یکی ازدرا که روش نوشته

بود شرکت ساختمونی مه پویا

رفتیم داخل روبه روی در ورودی یه میز مشکی بود که میز منشی و 4 تا اتاق هم روبه روی هم قرار داشت.. خیلی ساده و چیک همه چی

چیده شده بود

ببارفت سمت منشی و باهاش صحبت کرد و اونم مارو فرستاد به داخل

وای خدای من اینجا حتما دفتر آقای سامریه!!!!!!!

سامری_ به به الهام خانوم... چه عجب ما شمارو زیارت کردیم دخترم!

الهام- نفر مایین آقای سامری من همیشه به یادتون هستم میدونین که یه هفته هم نمیشه که اومدم تهران... داشتم استراحت می کردم

منشی در زدو سه تا فنجان قهوه آورد داخل... توهمین زمانی که داشت فنجونهارو میذاشت رفتم توبهرش... یه دختر سبزه

قدمتوسط... میخورد 23 سال رو داشته باشه... بایه ارایش معمولی که صورتش رو معصوم کرده بود.. به دل من خیلی نشست..

توان مدتی که اونجا بودیم بابا و اقا سامری در مورد کار کردن من صحبت کردن

اقا سامری_ خب رفیق خیالت راحت نمیزارم به دختری اینجا سخت بگذره

خدا از دهنش بشنوه سامری جون!

اقا سامری یه دکه رو فشار داد و به منشی گفت به نریمان بگه بیاد اتاقش

اصلا فک نمی کردم اونم اینجا کار کنه

قا سامری یه دکمه روفشارداد وبه منشی گفت به نریمان بگه بیاد اتاقش

اصلا فک نمی کردم اونم اینجا کارکنه

*** ****

سامری_بیاتو

نریمان مثل همیشه خوشتیپ وراسته اومد تو...

بااون چشاش ..نمیدونم چشاش چی داشت که فورامنو میگرفت

نریمان نگاه خیرم روکه دید بهم نگاه کردو یه لبخند زدو برگشت با اقای سامری صحبت کرد

سامری_خب نریمان جان این الهام خانوم گل ما تحویل شما..بینم چیکارمی کنی!

وا...اق سامری جون...یعنی چی بینم چیکار می کنی !!!ازشما این حرفابعیده

بابا_خب الهام جان پاشوباقا مهندس جوون مابرو..منم الان دیگه میرم

بعدازخداحافظی ازبابا با نریمان اومدم بیرون اولین بار بود که باهاش تنها میشدم

ولی نمیدونم چراهمش میخواستم خودموجلوش قوی نشون بدم باینکه ازدلشوره روبه موت بودم

انروز نریمان منو به اون سه تا اتاق باقی مانده برد

یکی ازاتاقا واسه خودش بود تمام وسایلاش مشکی سفید بود برخلاف اتاق اقای سامری که همه ابی

نیلی بود....

یه اتاق دیگه هم که رفتیم ...دوتا میزتوش قرار داشت که هر دوخالی بود یه اتاق معمولی با وسایلی

قهوه ای سوخته و دوتا مبل چرم

کناردیوارویه عالمه پوسترساختمونی

نریمان_الهام خانوم اینم اتاق شماست البته یه همکاردیگه هم دارین که فعلا مرخصیه

اتاق اخری هم به میز توش بود که به مرد حدودا 38 ساله نشسته بود که نریمان آقای طاهری
معرفیش کرد قیافه مهربانی

داشت... تقریبا همیشه گفت نریمان آقای طاهری حکم دست چپ و راست سامری رو داشتن

نریمان_ خب ایشون هم خانم نکویی منشی اینجا وبعد منم به عنوان کارمندشون و معمارا و انجام معرفی
کرد نکویی دستش رو آورد

جلو وبا به لبخند گفت: از اشناییتون خیلی خوش حال شدم

منم به لبخند بر اش او مدم و گفتم: به همچنین عزیزم

ووو مهم ترین شخص دفتر مش رجب به پیرمرد مهربون و ساده دل که واقعا از صمیم دل دوشش
داشتم

مثل همیشه با سرو صدا رفتم تو ابدار خونه... سلام به مش رجب خودم

مش رجب __ سلام دخترم... برو الان واست چایی میارم

چشم قربان

به پشت رفتم سمت در

که شاتالاپ خوردم به به چیزی

نریمان بود که داشت میخندید

_ سلام نریمان خان

تو شرکت به خوبیش این بود که همه همدیگرو به اسم کوچیک صدا می کردن... واسه من که

از فامیلی متنفر بودم واقعا عالی بود

تو این سه ماهی که اینجا داشتم کارمی کردم همه چی عادی بود جز دل من
نمیدونم چه مرضی گرفته بودم نمیخواستم باور کنم که عاشق نریمان شدم... نه نه عاشقی که به ای
شیرینی نیست... شنیدم که همه می گن عاشق کوره
ولی من عیبای نریمان روهم میبینم.. یکی از ایراداش که خیلی بدم میاد ازش... اینه که واسش فرق
نمی کنه که با من داره صحبت می کنه یا دختر بقال سرکوچه... یا چه میدونم آشنا وغریبه واسش
فرق نداره فوری با همه اخت همیشه

ولی میدونم که از ته قلبم دوسش دارم... از اون ته تهش
میدونم که از ته قلبم دوسش دارم... از اون ته تهش

نریمان_ خانوم فرهانی!؟!

_خوبه یه بار بهتون گفته بودم از فامیل صدا کردن بدم میاد

دستش و برد بالا و گفت: تسلیم بابا

گوشیش زنگ خورد با اشاره سرازمن خدا حافظی کردوبه سمت دررفت

نرمان_ جانم؟

....

نیم ساعت دیگه اونجام عزیزم

....

چشم... بای هانی

ازلحن حرف زدنش دیگه هرچپرچلاگی می فهمید که دختره

منم فقط میتونستم ببینم و گوش بدم وازهمه مهم تراتیش بگیرم

نمی خواستم خودمو تحمیل کنم بهش

باصدای در که بسته شد به خودم اوادمم ورفتم سمت اتاقم چندتا نقشه برداشتم ورفتم سمت
ساختمون

_مامانمن دارم میرم خونه مامانی کاری نداری

مامان_ نه عزیزم ...سلام برسون

_چشم

رفتم سمت مامان بوسش کردم ورفتم بیرون...ازتنهایی وسکوت خونه حوصلم سررفته بود...امین که
بانازی خانوم مشغوله...احسان

بادوست دخترای رنگیش

میینا که دو هفته دیگه جشن عروسیشه وسحر که بعد اومدن من ازتهران هفته بعدش عروسی
گرفتن ورفتن سرخونه زندگیشون

سحرهمیشه ازامیر تعریف می کنه...اخه کدوم بقالی میگه که ماست من ترشه...!!!!!!!

اصلا هیچ کدوممون فک نمیکردیم امیرانقداتیشی باشه....هنوزپاعروس به خونه نرسیده بود داشت
مادرزنش روبدبخت می

کرد ...الکی الکی خرج یه سیسمونی میزاشت رودوششون

ریموت ماشین روزدم سوارشدم ورفتم سمت خونه مامان بزرگ...قرار بود سپیده هم بیاداونج...دلم
واسه وروجکش یه ذره شده

بود...

اونشب منو سپیده بعدازمدتها خونه مامانی رو گردگیری کردیم

اخرسر صدای مامانی دراومددرکمال احترام ماروازخونشون فرستادن پی نخود سیاه

نریمان_ الهام خانوم همیشه بامن بیاین بریم سر برج ستاره مثل اینکه به مشکل برخوردن

_من که همین هفته پیش اونجا بودم ... کارا داشت درست پیش میرفت!

نرمان_ اون مال هفته پیش بود... بحث الانه نه هفته پیش....

خیر ندیده پس چرا میگه (میشه؟) خب از اول عینهو بچه ادم بگو بایدیای وقال قضیه روبکن دیگه.

بدون توجه به جواب من رفت بیرون وگفت که پایین تو ماشین منتظره زود برم

صدای دینگ دانگ دونگ شکسته شدن قلبم روشنیدم

نمیدونم این چرا با همه صمیمیه ولی تا میرسه به من گاهی اوقات برق میگیرتش!!!!!!

صدای دینگ دانگ دونگ شکسته شدن قلبم روشنیدم

نمیدونم این چرا با همه صمیمیه ولی تا میرسه به من گاهی اوقات برق میگیرتش!!!!!!

چرا اینجوری شدم اخه من از همه چی وهمه کس غافل شدم...

عاشق یه کسی هم شدم که به اندازه موهای سرش دوست دختر داره... فک کنم بین این همه

دختر فقط منوبه چشم خواهری بیینه شانس

نداریم که....

امین_ الهام گوشی رو بردار باتو کاردارن

از بالای پله ها دادزدم

_باشه

_بله؟؟

ارشیا_ سلام برالهام خانوم گل گلاب ما

_پسرتو خجالت نمیکشی...واست زن گرفتم رفتی دیگه پشت سرت هم نگاه نکردی؟؟/

نگفتی اخه منم شوهر میخوام تو باید بری دنبالش؟؟....

ارشیا داشت ریسه میرفت

خدا خفت نکنه دختر...چه عجله ایه حالا!!!

هم سنای من همه شوهردارن هیچ بچه هم دارن

خب حالا تو روتو زیاد نکن..

_واسه من غیرتی بازی درنیار که خودم دوتا داداش دارم غیرت همونا واسم بسته

ارشیا_ دو دقیقه زبون به دهن بگیر تو ..اسمون به زمین نیادوا....

...

...

ارشیا_ الو گوشی دستته؟

...

_اوف چه قدر سخته دو دقیقه حرف نزنی

ارشیا-نگو که دو دقیقه سکوت کردی؟!

_پس چی فکر کردی؟!

ارشیا_ حرف زدن باتو مثل اب تو هاونگ کوییدنه

_دست شما درد نکنه.. واقعا

بعزاز کلی جنگ اعصاب بارشیا گفت که بابچه ها قرار گذاشته که بریم جمشیدیه _ کلکچال. حالا
کی؟ فردا منم که تو شرکت کلی

کارریخته سرم

کلی که التماس کردم به اقا قبول کرد که شب بریم بام... خودش هم به بچه ها زنگ میزنه

بله؟

مریم_بله وبلا...سرسنگین شدی

_به جان مریم کلی کارریخته سرم

مریم_کاشکی منم یه پارتی کلفت داشتم

_مرض

مریم_بجای لیچارد بارمن کردن بگو کدوم واحدی من جلوساختمون شرکتتونم فک کنم

_طبقه 11 شرکت مه پویا

صدای سوت مریمومیشنیدم که هی میگفت 11

_اخره پاندا سن خر حسنی رو داری اونوقت نمیفهمی نباید توخیابون باین همه سروصدا سوت

بزنی؟؟؟!

مریم_هه هه ننه جون...درو بازکن که اومدم

طبقه 11 شرکت مه پویا

صدای سوت مریمومیشنیدم که هی میگفت 11

_اِخه پاندا سن خر حسنی رو داری اونوقت نمیفهمی نباید تو خیابون با این همه سروصدا سوت بزنی؟؟؟!

مریم_هه هه ننه جون...درو باز کن که اومدم

قبل اینکه مریم برسه رفتم اتاق آقای سامری تا واسه رفتن اجازه بگیرم

سامری_بفرمایین

_سلام عمو جون

سلام دخترم

عمو میخواستم ازتون اجازه بگیرم یه خورده زودتر برم

نریمان هست الهام جان؟

نه...فک کنم بیرون

باشه..تو برو دخترم

ممنون...خدا حافظ

به سلامت عزیزم

مریم_سلام خانم مهندس فرهانی...بفرمایین اینم کیفیتون بریم که دیر شد

باخنده گفتم_چه قدر حرف میزنی دختر

مریم_چشم ودلم روشن

بامریم رفتیم سمت پارکینگ

_ماشین که نیاوردی؟

مریم-نه وقتی یه نوکربی جیره ومواجب دارم چه نیازی به ماشین خودم هست

_فک کردی من امشب باماشین محمد میام تو هم باماشین خودت بیا

مریم یه ابروش رودادبالا وگفت:نکنه شماهم بله

واسه مسخره بازی گفتم:بله

مریم سوتی زد که کل ساختمون فک کردن زنگ خطر

_خفه شو مریم به خدااینجا ابرو دارم زشته

مریم-نمیشه...مگه میشه تو داری عروسی می کنی من وایستم بروبر نگاتون کنم

_بیا بریم بابا

سوار ماشینم شدم وراه افتادیم

میینا-الهام ما نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم..یه جا قرار میزاریم که اونجاهمدیگررو ببینیم بهت

خبر میدم

_باشه...فعلا بای

میینا-بای عزیزم

احسان_داشتی باکی حرف میزدی

یه خورده نگاهش کردم دیدم قیافش جدیه

-میینا

احسان_اوهوم ...

راه افتاد رفت بیرون

این داداشای منم هر کدوم از سیماشون که قاطی میشه گیرمیدن به من

این داداشای منم هر کدوم از سیماشون که قاطی میشه گیرمیدن به من

یه ساعتی تا قرارمون وقت داشتم ... از اونجایی که هوا خیلی گرم بود.. با اینکه شبم بود ولی دم

داشت... یه مانتو نخه سبز صدری

پوشیم با اینکه خیلی ساده بود ولی انگار واسه خود من دوخته بودنش... فیت تن من بود

یه شال نخه مشکی هم سرم کردم بایه جین ابی اسمانی و یه کفش اسپرت مشکی

از ماشین خودم خسته شده بودم.. رفتم سمت اتاق احسان تا سوئیچ بنزش رو بگیرم... خودشو کشته

بود تا بپس اندازو کمک گرفتن از بابا خریده بودش

در زدم و منتظر جواب بودم

احسان- در بازه

سلام

احسان_ چی میخوای

شیطونه میگه کلشوبکوبونم به دیوارا

ولی نه.. بهش احتیاج داشتم

_ سوئیچتو

احسان_ نه همیشه

باکلی التماس و تعهد ماشین روداددستم

امین_ الهام ماسه ساعته پایین منتظریم...بدودیکه

_برواومدم

نمیدونم چرا دوست داشتم امروز حسابی به خودم برسم وبعد برم بیرون

یه کت یه وجب بالای زانو پوشیدم با یه روسری مشکی ویه کش پاشنه بلند یه ارایش خیلی کم هم کردم

خیلی این لباسا بهم میومد

کیفم و برداشتم و رفتم پایین

امین_ دختر میخوایم بریم بگردیم نه اینکه بریم عروسی

مامان همینجور داشت منو نگاه می کرد

اومد جلو بوسم کرد و گفت: به دخترم کار نداشته باش..فداش شم الهی

_بیایم جوابت

اینوراونوررونگاه کردم ولی خبری از احسان نبود

_پس احسان کو /

امین بلند شد و گفت: گفته نیام بلندشین بریم

بی توجه به بقیه رفتم اتاق احسان و گفتم چرانمیای؟

احسان_ در بزنی بدنیستا

_میدونی که نمیزنم..حالا چرانمیای؟

حسان_ حوصله ندارم

_بیخود پس منم نمیرم

داشتم کتم رودرمیاوردم که احسان که فهمید واقعا نمیرم گفت: باشه برین الان میام

یه بوس ابدار ازش گرفتم ورفتم پیش بقیه

امین_چی شدمیاد؟

_اره بریم الان میاد

خلاصه احسان وسوار کردیم ورفتم دنبال نازی وکلی گشتیم

احسان_شازده بریم کافی...یه چیزی بخوریم

_ای قربنت برم که منم حسابی گشتم شده

امین اراینه نگام کردو گفتکفقط قربون این میری

_اره دیگه تو نازی روداری بلده قربونت بره

نازی_پس پس خودم قربونش میرم

واه واه عروسم عروسای قدیم ... چه پررو

احسان خندیدو گفتکخودم نوکرتم ابجی خانوم

امین_برین پایین نامردا رسیدیم

پیاده شدیم

امین ونازی دست هموگرفتن وجلوتروارد شدن منم دست احسا نو گرفتم وباهش رفتم تو

هه...چه تورفتنی؟ واقعا ارزش صبر کردن وداره این بشر؟؟؟؟!!!

امین ونازی رفته بودن سریه میزوداشتن بایکی اختلاط میکردن

نازی هم پریده بودبغل نریمان

اینا کلا عادت دارن پپرن بغل این واون

این ازنریمان خان که اون دختره موبلوند رویه جووری بغل کرده که فک می کنه همین الان
میدزدنش

احسان_بیابریم پیش نریمان اینا

اخم کردم وگفتم :من نمیام خودت برو

یه خورده دودل شده بود ولی شونش روانداخت بالا وگفتکخب من که اجی خوشگلم وتنها نمیزارم

هردوتا رفتیم سریه میز تو فاصله دورازاونا نشستیم

منم واسه اینکه احسان نفهمه دارم چی میکشم شروع کردم به خنده وشوخی

هه...اقانریمان ازفردا اون یکی روم رومیبینی....

بااین فکریخورده اروم ترشدم...فکرانتقام.ازکسی که میخواستم دوستم داشته باشه ولی نداشت...

هه...اقانریمان ازفردا اون یکی روم رومیبینی....

بااین فکریخورده اروم ترشدم...فکرانتقام.ازکسی که میخواستم دوستم داشته باشه ولی نداشت...

مامان_الهی قربونت برم کجایی مادر...نمیگی منم دل دارم نمیگی مادرم...نمیگی جیگرم داره اتیش

میگیره...

بیا الهامم بیا عزیزم...

صدای مامان تو هق هقش گم شده بود منم پابه پای مامان داشتم اشک میریختم... جدا
سخته...سخته که 1سال ازدیدن خانوادت محروم

بشی خیلی سخته...

مامان داشت گریه میکرد و حرف میزد

گفت و گفت و گفت تا دل منوجیزغاله کرد

گفت که امین ازدواج کرده ویه نی نی خوشگل داره

گفت که بابا خیلی پیرشده

گفت که احسان دیگه احسان قدیمی نیست

گفت که دایی سهراب اینا 10 ماه پیش اومدن ایران و همش سراغ منو میگیرن

گفت که خونمون شده ماتمسرا

گفت و گفت و گفت...ولی نمیدونست هر بار با این حرفاش چه زجری میکشم...نه نمیدونست!!!!!!!

اخ که چیکار کنم راه برگشت نذاشتم واسه خودم.....نمیتونم برم و کسایی روببینم که خودم
نابودشون کردم

خدایا بریدم دیگه ...بریدم....

نفهمیدم مامان ک قطع کرد گوشی رو خاموش کردم و رفتم بیرون...تو این یه سال فقط باهمون
موبایلم به مامان زنگ میزدمو فوری هم

خاموشش می کردم تا کسی نتونه رد منو پیدا کنه

اصلا زندگی به یکباره فرق کرده همهی معلومات زندگیم شد مجهول

الان یه موجود سرتاپا مجهولم

نمیدونم چرا؟ ولی میدونم باید اینجوری می شد! اصلا حقم بود... خوب شد که اینجوری شد تا من
چشامو به زندگی باز کنم... فقط زندگی

و چیزای اطرافم رو واسه خودم و دل خودم نخوام....

خسته شدم از بس فکر کردم....

از خونه نقلی و کوچولویی که بایه مقدار پولی که داشتم خریده بودم اومدم بیرون

خونمو خیلی دوست داشتم

خونه ای که توش جز لوازمای ضروری چیز دیگه ای نبود... حتی مبل

تو این یه سالی که اومدم تو این روستا که یه ده دورافتاده تو شماله تنها کاری که تونستم بکنم گرم
گرفتن بامردم اینجا و درس دادن به

بچهاشونه

تو این یه سالی که اومدم تو این روستا که یه ده دورافتاده تو شماله تنها کاری که تونستم بکنم گرم
گرفتن بامردم اینجا و درس دادن به

بچهاشون

... سلام خانوم معلم

_ سلام عزیز دلم خوبی حسین جان؟

حسین_ مرسی خانوم

_ کجامیری عزیزم؟

حسین_ دارم میرم پیش خانومد کتر بگم بیاد مامان روبینه ...افتاده نمیتونه راه بره

_برو عزیز دلم منم میام به مامانت سرمیزن..کارداشتی خجالت نکش بهم بگو

حسین_چشم خانوم...خداحافظ

مردم اینجارو خیلی دوست داشتم همشون بهم نزدیک بودن ...حتی همین حسین

تو این یه سال هر وقت دلم میگرفت بلندمیشدم و میرفتم بالای ده و روی یه تپه که جلوش ابشار بود
میشستم و واسه دل خودم زار

میزدم...واسه عشقی که به دست نیاورده ازدستش دادم یاد اون روزا منو تاسرحد جنون میبره

از نریمان خسته شده بودم ...گفته بودم میخوام ازش انتقام بگیرم اما نتونستم ...دلم نمیومد باعشقم
بدتا کنم....

خب دیگه عاشقی و هزارتا دردسرا!

اون موقع میدان دید نریمان فقط شده بودهنگامه ...همون دختر موبلوندی که نه من بلکه همه ی
اطرافیا ازش بدمون میومدم

خیلی سعی کردم خودم رو به نریمان نزدیک کنم تا منو هم ببینه...دید...دید..داشت میومد رفم
داشت عاشقم میشد..

میدیدم ...میفهمیدم

اما نمیدونم چرا همیشه کارام به مشکل برمیخورد...نمیدونم واقعا

_سلام دخترم باز اومدی تو خلوتگهت؟؟

این صدای پرارامش رو میشناختم ..صدایی که تو این مدت جای پدرم بود واسم

مهربون ترین ادم روی زمین... کدخدای روستا بود

از افکارم دست کشیدم و اشکام رو پاک کردم.. برگشتم سمتش لبخند رولبش بود بادیدن اشکام یه لبخند تلخ زد و گفت...

کدخدا_ کی میخوای دست از گریه کردن برداری شب شده دیگه!!

_سلام کدخدا... دلم فقط گرفته بود

یه جورنگام کرد که یعنی خر خودتی!!!

اوه ...اوه چند ساعته غرق گذشته ها شدم... هوا تاریک شده.

_راست میگما!!!

کدخدا شروع کرد خندیدن

واینم وسط افکارم قدم میزنه بعد یهو میخنده

از فکرایه که درمورد کدخدا داشتم میکردم هم خندم گرفته بود هو شرمنده شده بودم که داشتم درمورد این پیرمرد مهربوا این ده

اینجوری حرف میزدم...

کدخدا_ دخترم دو تماشین غریبه داشت میومد طرف این ده... داشتن ادرس تورو میگرفتن....

دیگه نمیشنیدم کدخدا چی میگفت... داغ کرده بودم... انگار انداخته بودنم تو کوره... کسی از جای من خبر نداشت که...

کدخدا_ دخترم دو تماشین غریبه داشت میومد طرف این ده... داشتن ادرس تورو میگرفتن....

دیگه نمیشنیدم کدخدا چی میگفت... داغ کرده بودم... انگار انداخته بودنم تو کوره... کسی از جای من
خبر نداشت که ...

کدخدا_ دخترم چی شدی؟؟ الهام جان؟؟ بابا؟

_بله بله ...

کدخدا_ خوبی دخترم!

_بله کدخدا یه خواهشی از تون بکنم قبول می کنین؟¹

کدخدا_ کدخدا_ تا چی باشه دخترم! اگه در توانم بودوبه صلاحیت کمکت می کنم

_کدخدا ازده یه مقدار دوریم بیاین بریم توراها واستون تعریف می کنم

رفتم به یه سال پیش.....

دیدمشون... تو کافی شاپ دیدمشون... به خودم قول داده بودم که انتقام دوست داشتنم روازش
بگیرم...

نتونستم... عاشق چشاش شده بودم. تامیوادم یه قدم جلو بزارم بایادنگاش ورز الهام صداکردنش دلم
ضعف میرفت¹ هرکاری کردم نتونستم

ازش انتقامم رو بگیرم

انتقامی که الان که دارم بهش فکر می کنم میبینم یه حماقت بچگانه مسخره ولوس بیشتر نبود

رفتم سمت سحر.. همون دختری که یه دقیقه هم نمیشد نریمان رو بدون اون دید. یه احساس بدی
ازش داشتم.

یه روز اتفاقی وقتی اومده بود شرکت صدای تلفن حرف زدنش روشنیدم. نمیخواستم گوش وایستم
ولی با جانم وعزیزمایی که میگفت

کنجکاو شده بودم بینم کیه غیرنریمان که داره باهاش اینجوری حرف میزنه.....
یه روز اتفاقی وقتی اومده بود شرکت صدای تلفن حرف زدنش روشنیدم. نمیخواستم گوش وایستم
ولی با جانم وعزیزمایی که میگفت

کنجکاو شده بودم بینم کیه غیرنریمان که داره باهاش اینجوری حرف میزنه.....
اومدیرون ورفت سمت نریمان وگفت که یه کاری براش پیش اومده وبایدبره...

دراتاق نریمان بازبود منم دقیق به اتاق دیدکامل داشتم

نریمان ازپشت میزبیرون اومدورفت سمت سحرو صورتشوبادستاش گرفتوگفت:

نریمان_ به دقیقه صبرکن الان میرسونمت

سحرم بایه عشوه ی حال بهم زن گفت:نریمان جونم من خودم بلام برم ..یهو بی هوا خودشو
انداخت بغل نریمان...

فیوز من که کاملاً پریده بود

نریمان هم یه خورده نگاش کردولباش رو بهش نزدیک کرد...

داشتم دیگه اتیش میگرفتم ...باید ته توی این ماجرارو درمیاوردم

سحرکه خداحافظی کرد منم جلدی پریدمورفتم بیرون تا نریمان منو نبینه که بعدسحرازشرکت
خارج شدم سحرداشت پیاده میرفت

اروم اروم شروع کردم به تعقیب کردنش که یه خیابون اونورتر یه

بنزمشکی جلوپای سحر وایستادواونم سوارش شد

.....

_اخ کدخدا دیگه رسیدیم به ده ببخشید این همه راه سرتون رو درد اوردم...

کدخدا_ نه الهام جان میدونم چی کشیدی ولی بااین تفاوت که تو مجرد بودی و دختر من متاهل که شوهرش نمیدیدش..اونم یه هفته بعد

ازدواجش...دخترم و دیوونه کرد

برگشتم سمت کدخدا...خدای من!! کدخدایی که اسمش رو 10 تا ده پایین وبالا بااحترام به زبون میارن اشک تو چشاش داشت

میجوشید...

دوست نداشتم الگو استوار خودمو ناامیدبینم....

سرموانداختم پایین

_ کدخدا خودم باعث بدبختی خودم شو...فقط.....بخاطر خوشبختی عشقی که هیچ وقت حاضر به قبول کردن من نبود...

کدخدا_ خدا بزرگهامیدت به خود خودش باشه

سرمواوردم بالا بهاسمون نگاه کردم یه ستاره داشت چشمک میزدحس مسکردم یه نشونه ازطرف خداس که میگه هنوزم

هواتودارم غمت نباشه...

_خدایا شکرت.....

کدخدا_ عزیزم مثل اینکه همچین بیراه هم نگفتم اون دوتا ماشین جلودرخونه تووایستادن

میترسیدم نگاشون کنم..

حالادیگه نزدیک خونه شده بودم

..._الهام؟؟؟!!

سر مو اوردم بالا خدای من چیکار کرده بودم من

حالا دوباره همراهای من پیدا شون شده بودن صورتتم خیس خیس بود...

داغون شدن...داغون....

..._الهام؟؟؟!!

سر مو اوردم بالا خدای من چیکار کرده بودم من

حالا دوباره همراهای من پیدا شون شده بودن صورتتم خیس خیس بود...

داغون شدن...داغون....

نه این احسان نیست ..چرا اینجوری سده..به این لاغری!!!

اروم اروم رفتم سمت احسان که چشمم به مامان بابا خورد که مظلومانه نگام می کردن و گریه

میکردن..دلم واسشون یه ذره شده بود

یه ذره...

رامو کج کردم رفتم به سمت مامان و بابا هر دو تاشون روبغل کردم

منو مامان به حق کردن افتاده بودیم

مامان حق حق میکرد می گفت: بمیرم برا بچم که غریب افتاده بود... بمیرم برات که کسی باورت

نکرد...چقدر لاغر شدی مادر...

مامان همینجور داشت خودشون رو مقصر میشمارد که سر شو گرفتم بالا و گفتم: مادرمه... عزیزیدل

الهام گریه نکن من بدبختتون کردم

پس خودم هم این گندی رو که زدم درست می کنم

مامان فقط سرشو تکون میداد برگشتم سمت بابا

_بابایی دلم براتون ای ذله شده بود ...

از عمد مثل بچه ها باهاشون صحبت میکردم که جو به خورده شادبشه...

بابا_بابا پیشمرگت بشه که بادستای خودم دخترم رونا بود کردم

احسان بایه لحنی که مخصوص خودش بود گفت: ماهم که اینجاقوقیم دیگه... صدرحمت به پارسال یه اجی کوچیکه ای داشتم

خندیدم و گفتم: کی بود می گفت من دیگه خواهری به اسم الهام ندارم؟؟!!!

وای عجب غلطی کردم .. دستم و گذاشتم رودهنم وبه احسان نگاه کردم.. خنده رو لباش ماسیده بود...

_احسان ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

احسان سرشو انداخت پایینو گفت: نه تو باید ببخشی که به جای اینکه پشتت باشم ازت دوری کردم

گند زدم خودم هم باید درستش کنم

باشوخی گفتم: حالا یه غلطی کردی تو که از بنیادت همینجورداشتی غلط میکردی

مامان وبابا چندتا صدای دیگه همزمان باهم دیگه خندیدن

ای وای ایناکجا بودم که من ندیده بودمشون؟؟!!!

به طورکل یادم رفته بود که کدخدا گفت دوتا ماشین باهم بودن....

مامان وبابا چندتا صدای دیگه همزمان باهم دیگه خندیدن

ای وای ایناکجا بودم که من ندیده بودمشون؟؟!!!

به طور کل یادم رفته بود که کدخدا گفت دوتا ماشین باهم بودن....

داشتم با تعجب بهشون نگاه می کردم که احسان فهمید نمیشناسمشون و شروع کرد به معرفی....

احسان_ خب الهام جان اون چشای باباغوریت رو جمع کن چرا اونجوری به این بدبختا نگاه می کنی؟؟!!

مثل اینکه خیلی ضایع شده بود...سریع سرمو بردوندم یه سمت دیگه واصلأ به روی خودم
نیاوردم....

همون مرده برگشت سمت مامانم وگفت:

عزیزم مارو به دخترنازت معرفی نمی کنی این بی معرفت که مارو نمیشناسه

وا عجب رویی داشت این جلو بابام وزن خودش به مامی من میگه عزیزم...بابارو نگا تازه داره
لبخندم میزنه..مردهم مردای زمان

دایناسورا...

مامان_چرا حسام جان بزار دخترم یخورده حالش جایباد معرفی هم به چشم

حام<حسام....حسام...چه قدر اشنا میزد اسمه....

یافتم...

اوه یعنی این دایی حسامه؟؟؟؟نه بابا دایی یه پسرویه دخترداره پس دخترش کو...!!!!اوم خب شاید
باینا نیومده...

احسان_ اچی کوچولو به اون مغز بادومیت فشارنیار اذیت میشی

یه نگاه چپکی بهش انداختم که خودش گرفت و سرشو انداخت پایین اومد جلوم و ایستاد و بیهو بغلم
کرد زیر گوشم گفت:تو این یه سال

حاضر بودم واسه همین نگاهات جون بدم..دیگه تنهامون نزار...

پیشونیم رو بوس کرد و دستمو گرفت...به شدت داشتم خودمو کنترل میکردم که اشکام جاری نشه...

بابا_چی درگوش دخلمم گفتی که بغض کرده؟؟؟!..باباجون خودتو ناراحت نکن خودمپشتتم...

مامان_دخترم این اقا و خانوم هم دایی حسام وزندایی لیلی هستن که تقریباً یه سال میشه که واسه همیشه اومدن ایران و این اقا جوون

و خوشگل هم سبحانه...پسر داییت

مامانم چه خربزه و هندونه هایی به این پسره قرض میده..ولی از حق نگذریم خوشگل بود موهاش رو ساده به سمت بالا داده بود یه

کت اسپرت قهوه ای تیره پوشیده بود بایه جین مشکی وتی شرت مشکی و...دایی ...یه مرد تقریباً مسن...میخورد از بابا بزرگتر باشه

یه شلوار پارچه ای نوک مدادی وتی شرت سفید پوشیده بود وزندایی لیلی هم که من تا حالا ندیده بودمشون..هیكل لاغری داشت باقدبلند

فق چند سانت ازدایی کوتاهتر بود وموهای بلوند ...مانتو سفید لخت پوشیده بود باجین مشکی وشال مشکی بعلاوه اسپرت مشکی..این

زن وشوهر لباساشون روباهم ست کرده بودن....

دایی سهراب دستاش روباز کرده بود وگفت:بیا شیطونکم...که دلم واست خیلی تنگ شده بود...

بااینکه دایی رو اولین بار بود که میدیدم ولی به دلم نشستنه بود اروم رفتم بغل دایی وبوسش کردم

باسبحان دست دادم وزندایی لیلی رو بغل کردم

زندایی هم مثل دایی خیلی مهربون بود

احسان_ خب دایی جان اینم ازوروره جادو ما که هی می گفتین میخواین ببینیش...

داشتیم باهمدیگه حرف میزدیم که صدای کدخدا رو شنیدم

کدخدا_ دخترم بهتر نیست مهمونات رویاری خونه من یکمی استراحت کنن

الهام_ وای نه کدخدا... من خیلی به شما زحمت دادم خونه وسیله پذیرایی همدارم مزاحم شما
نمیشیم دیگه

کدخدا_ مزاحمت چیه دخترم...

_مامان جان عزیز دلم چندبار بگم من نمیتونم پیام باهاتون ...

مامان_ وای الهام خواهشا دوباره شروع نکن...اون پسره رو چیکار داری تا کی میخوای از خونه
زندگیت جدا بشی خدارو شکر هم

که اتفاقی نیفتاده بود..

پوف...از صبح مامان رو یه پا وایستاده بود تا منو برگردونه بریم تهران.ول من نمیتونم باهاتون روبه
رو بشم ..نمیتونم...

احسان_ اجی جون بخاطرمن.توکه روی گل داداشیت رو زمین نمیندازی

اخ من فدای تو داداشیم بشم..دلم واسه امین هم خیلی تنگ شده بود ولی مثل اینکه بخاطر شرایط
همسرشون نیومد ببینه خواهرش

درچه حالیه وکجا زندگی می کنه.هرچند مامان واسه توجیح کارش گفت که بچشون مری بود

اوف نمیدونم چراانقدبیین شدم شاید بچش واقعا مریض بود...هرچی باشه امین داداشم از پوست
وخونمه

احسان_ سکوت علامت رضاست دیگه!؟

توچشاش نگاه می کنم نمیتونم روشو زمین بندازم
_باشه میام...

نمیدونستم بایه کلمه حرف چه قد خانوادم رو خوشحال میتونستم بکنم

تصمیم گرفته بودیم صبح زود حرکت کنیم بریم تهران

ظهر رفتم سمت خونه تمام اهالی ده وازهمشون خداحافظی ولب حلالیت کردم تواین دوروزی که
مامان ودایی اینا اومده بودن خونه

کدخدا بودیو حسابی بهشون زحمت داده بودیم...بعد از خداحافظی از همه اهالی داشتم میرفتم
سمت خونه خودم صدای حسین روشنیدم

حسین_خاله دارین واسه همیشه ازپیش ما میرین؟؟

_اره عزیزدل خاله ولی قول میدم بازم پیام بهتون سربرزنم

احسان_خرس قطبی پاشو من نمیتونم بغلت کنم بزارم رو تختا!!!بلند شو که رسیدیم

.....

احسان_خرس قطبی پاشو من نمیتونم بغلت کنم بزارم رو تختا!!!بلند شو که رسیدیم

کم کم چشممو باز کرم زوم کرده بودم به درخونه.باورم نمیشد که بعدیه سال تونستم پیام خونمون
روبینم

توفکر بودم که صدای دایی میاد

دایی_خب اینم از این..دیگه ما بریم بخواییم فردا میایم بهتون سر میزنیم

مامان_کجا داداش نصفه شبه بیاین برین بالا دیگه دوتا اتاق واسه مهمونامون که داریم

دایی_نه ابجی..

مامان حرفش رو قطع میکنه و میگه

مان_ انقد یعنی بهت بدمیگذره!؟

باکلی اصرار از طرف مامان وانکار از طرف دایی بالاخره دایی راضی میشه و مامان پیروز

مامان اتاق دایی و زندایی رو بهشون نشون داد و سبحان هم رفت طرف اتاق قبلی امین

وای که چه قدر دلم واسه خونمون مخصوصا اتاقم تنگ شده بود

همه چی اتاق مثل یه سال قبله

ولی فقط وسایل اتاق من نه چیزای دیگه حتی روح و دل زخم خوردم مثل یه سال پیش نبود یه حس

نفرت هم بهش اضافه شده بود....

با اینکه کل راه رو خواب بودم ولی همچین که روتخت دراز کشیدم تخت گاز خوابیدم تا صبح

صبح از خواب بیدار شدم دست و صورتم روشستم و رفتم پایین

همه دورمیز صبحانه نشسته بودن

_به به جمعتون جمعه گلتون کمه دیگه

دایی_چه جورم صبحانه از گلومون پایین نمیرفت

یه خورده به دایی نگاه کردم که کم مونده بود منو بخوره

بعدرو به دایی گفتم:

_کاملا از شواهد پیداست که بدون من قادر به خوردن یه گاو کامل هم هستین

خونه ترکید از خنده به سبحان نگاه کردم که میخ من بود..چه قدر قشنگ میخندید...خنده های اونم

قشنگ بود.....صدای احسان نداشت برم

تو فکر...

احسان_ سر صبحی کله پاچه خوردی یه ریز داری فک میزنی یه سال نبودی ازدستت راحت بودیما

رفتم سمت تک صندلی خالی ای که بین سبحان واحسان بود نشستم وگفتم:

اره دیگه کله پاچه تورو خوردم

واسه اینکه اروم گفته بودم فقط سبحان که کنارمن نشسته بود فهمیدوریسه رفت

این پسره هم خل وزنه مگه حرف من خنده داشت که اینجوری داره ریشه میره

سبحان_ خیلی باحالی الهام فک نمی کردم انقدشوخ باشی

به به بفرما قهوه بخور!!! فوری هم پسر خاله شد...

ولی در عجبیم که چرا انقدفارسی رو روون وبدون لهجه حرف میزنه

سبحان_ میدونم چرا چشات اون مدلی شده باید به عرض سرکار برسونم که بابا تو خونه هیچ وقت

نمیزاشت که ما انگلیسی حرف بزیم همیشه فارسی باهامون صحبت میکرد

_بابا ایول به دایی با اصالت خودمون

دایی بلند شد کمرش رو خم کردوگفت:استدعا دارم

وای دیگه داشتتم میمردم

باخنده گفتم_بیچاره زندایی لیلی چی میکشه ازدست شما

زندایی خندید وگفت:ای خوشم اومد خوب زدی تو برجکش

چشمک زدم وگفتم:خودم هواتون رودارم زندایی غمتون نباشه

بابا_الهام جان مامانت تصمیم گرفته واسه فردا یه جشن بگیره

وای باز جشن تواین یه سال ازدست این قرو اداهای دورو وریام راحت بودما

مامان نگام کردو گفت:خودت که میدونی همیشه خانواده نازی رو دعوت نکنم

بااین حرف مامان تا اخرش رو خوندم یعنی اینکه اقا هم قراره تشریف بیارن

ولی فک نمی کنم بیاد

بابا_پس خواهشا یه کاری نکن ابروریزی بشه

گوشام سوت کشید پس اینا هنوز منو به عنوان ابروریزشون میبینن

اشکام دراومده بود مامان هل کرد اومد یه چی بگی که اجازه ندادم وبلند شدم باداد گفتم:

اره اره من مایه ی ابری ریزیتون بودم..پسر مردم راست راست تو خیابون میچرخید بعد منو ازخونم

بیرون کردین..پسر مردم منو بی

ابرو کرد. شما بجاش منو مایه ی بی ابرو بیتون میدونین

پسر مردم منو شکست ولی شما لهم کردین نداشتین دیگه چیزی ازم بمونه

دیگه داشتم حق حق می کردم همه ی این حرفا رو دوست داشتم همون یه سال پیش که بیرونم

کردن بزخم ولی مهلت حرف زدن بهم

رو هم ندادن

با حق حق گفتم:

الان دارین دعوتش می کنین به خونتون دارین جشن میگیرین که چی رو ثابت کنین ...که بگین که

به اندازه یه غریبه هم واستون

ارزش ندارم..که که...بااون همه بلایی که سرم آوردن بابام و داداشام به جای اینکه پشتم باشن شدن رفیق دزد و شریک قافله...

اخه چرا وقتی به خودتون همثابت نشده بود که من بی تقصیم اومدین دنبالم هان؟؟؟!!!

مامان داشت گریه میکرد بابا ودایی سرشون رو انداخته بودن پایین سبحان داشت نگام میکرد وقتی نگاش کردم یه غمو ته چشاش

احساس کردم زندایی هم داشت بی صدا اشک میریخت

از شدت هق هق به سکسکه افتاده بودم احسان اومد سمتم بغلم کنه نذاشتم

داد زدم:به من دست نزن...دست نزن توهم فقط ادعای برادری داری هم تو هم اون امین...ولی در اصل هیچی نیستین..

واقعا دستتون درد نکنه جلو دایی و خانوادش خوب حقمو گذاشتین کف دستم...خوب

حاضرم قسم بخورم اون خونه بی وسیله تو اون روستا رو ترجیح میدم به این خونه ..اونجا آرامش داشتم چیزی که اینجا غریبه

حالا بشینین جلو مردم بگین که دخترتون بی ابروئه و پسر مردم که باعث همه ی این اتفاق ها بود یه بته واسه شما...

برگشتم برم سمت اتاقم که سینه به سینه امین شدم بچش بغلشش بود ونازی هم کنارش با نفرت نگاش کردم ودویدم رفتم تو اتاق لباس

پوشیدم واومدم برم بیرون

احسان:کجا داری میری؟؟

_با کسی که بی ابرو تون کرده حرف نزنین بهتره...

امین_الهام بچه نشو

اره من بچه شما بزرگ !!

بدون توجه به اونادویدم اومدم بیرون مامان داشت گریه می کردو صدام می کرد احسان وامین
دویدن دنبالم قبل اینکه بهم برسن سوار ماشین شدمو رفتم.

احسان: کجا داری میری؟؟

_ با کسی که بی ابرو تون کرده حرف نزن

دویدم اومدم بیرون مامان داشت گریه می کردو صدام می کرد احسان وامین دویدن دنبالم قبل
اینکه بهم برسن سوار ماشین شدمو رفتم.

راننده _ خانم مشکلی پیش آمده؟؟؟

به راننده نگاه کردم یه پیرمرد بود یه چهره خیلی مهربونی داشت... ناخودآگاه لبخند زدم

_ نه پدرجان

راننده _ خداروشکر... حالا مسیرتون کجاست

_ پارک...

تارسیدن به پارک هزاربار گوشیم زنگ خورد توجهی بهش نکردم

وقتی پول راننده رودادم رفتم سمت پارک زیریه درخت نشستم

فکرک رفت سمت پارسال

...

پشت سر سحر رفتم رفت تویه کافی شاپ منم رفتم تو یه جوری نشسته بودم که منو

نبینه... بعد چند دقیقه ه پسر ه دیلاق اومد تو یه راست

رفت سمت سحر کنار نشست حالا خوب بود کافی شاپ بود او اونجوری هم دیگرو بغل میکردن اگه

جای دیگه بود چی

چون یه میز باهاشون فاصله داشتم صداهاشون رومیشنیدم

کلی قربون صدقه همدیگه میرفتن

تو یه لحظه یه فکری انی اومد تو ذهنم گوشیم رودراوردم و صداشون رو پر کردم چندتا عکس هم
ازشون گرفتم تو یکی از عکسا

سحر داشت پسره رو بوس می کرد

من که حالم داشت بد میشد

حدود یه ساعت بعد رفتم بیرون ...

کار هر روزم شده بود دنبال کردن سحر با انواع واقسام پسران دوست بود یه روز که داشتم تعقیبش
می کردم رفت تو یه پارک منم پشت

بهشون به یه درخت تکیه داده بودم سحر داشت گریه میکرد نمیدونم چرا

واسم هم شاید اون موقع فرق نمیکرد...

ولی صداشون رو پر کرد وسط گریه هاش به پسره داشت میگفت بدبختم کردی.. حالا باین بچه
حرومزاده چه غلطی بکنم

پسره هم نه گذاشت نه برداشت گفت: تقصیره خودته که به هر پسر میچسبی یه خورده حیا هم
نداری اول خودت پیشنهاد میدی

حالا هم باین حرومزادت هر غلطی خواستی بکن ولی دور من یکی رو خط بکش میدونی که
انقدر دارم اگر بخوام راحت میتونم گم

وگورت کنم بدون اینکه کسی بفهمه

گوشام داشت سوت میکشید.. پس نریمان چی اون کجای این داستان بود

پسره بلند شد بایه پوزخند که گوشه لبش جا خوش کرده بود رفت...

...گوشام داشت سوت میکشید..پس نریمان چی اون کجای این داستان بود

پسره بلند شد بایه پوزخند که گوشه لبش جا خوش کرده بود رفت...

نمیخواستم اون موقع تصمیمی رو که گرفته بودم عملی کنم ولی بااینکه میدیدم سحر به نریمان
همینجوری میچسبه وپرهام هم مشتاقانه

تراز قبله عزمم روجزم کرده بودم تا یه درس حسابی بهش بدم

باین تصمیم تموم عکسایی رو که ازسپیده گرفتم بردم دادم بهش

هه...هیچوقت اونروزرو یادم نمیره

نریمان:اینا چیه

_بازکن می بینی

نریمان پاکت روباز کرده تموم عکساروداشت میدید روش دقیق شده بودم هرلحظه رگای گردش
داشت میزد دونه دونه بیرون(این

چرت وپرت زیاد میگه توجه نکنین)

سرش رو آورد بالا چشاش شده بود کاسه خون

باشنیدن صدای ضبط شده ی سحر واون پسره دیگه داشت اتیش میگرفت...وسطای صدا بود که
سحرشادو خندون اومد تو

سحر_سلام عش.....

بادیدن حال وروز نریمان حرفشو نیمه تموم گذاشت مثل اینکه صدای خودش روشناخت رنگش
شده بود عین گچ

نریمان اروم اروم داشت میرفت سمتش...

سحر_ به جون تو نریمان..من...من

نریمان با پشت دست زد تو دهنش

اومد دوباره یه چی بگه که پرهام نداشت یکی زد روسینش که افتاد پایین

داشتم نگاهشون میکردم

تاحالانریمان رو اینجوری ندیده بودم

به غلط کردن افتاده بودم کاش اصلا اینارو بهش نمیدادم...چه غلطی کردم!

نریمان داد زد و گفت_ اشغال عوضی از جلو چشمم دور شو تایه بلایی سرت نیارم ...

سحر برگشت که برم مثل اینکه تازه منو دید

چند لحظه بهم خیره شد و گفت: منتظر جوابم باش الهام خانوم

یه پوز خند زد و رفت....

راستش یخورده ترسیدم ولی باز بهش محل ندادم از اون روز به بعد دیگه نمیشد دوروبر نریمان

افتابی شد

بعد چند وقت نمیدونم چی شد یه ماه گذشته بود که دوباره سحر برگشت نریمان هم انگار نه انگار که

از اون اشغال چیا دیده...دوباره همون

نریمان و سحر قبل شده بودن

منم که در حال سوخت گیری و سوختن بودم

یه روز که بخاطریه پرونده رفته بودم اتاق نریمان سحر رو دیدم که جای نریمان نشسته داشتم دنبال نریمان میگشتم

که سحر خندید و گفت: دنبالش نگرد نیست... ولی الهام خانم منتظر جوابم باش

نیشخند زد و گفت: جواب های هوی خانوم

بلند شد و رفت بیرون....

ای امین به خدا اشتباه می کنین ..بابا ولم کن...تورو خدا
نمیشنیدن ..هیچکدوم چیزی نمیشنیدن...داشتم میمردم...مرگ رو جلوی چشم دیدم...
خدا بکش راحت کن....خدایانو بکش ولی نزار از این بی ابرو ترم کنن.....خدا کجایی پس /؟؟!!!!!!
خدا.....

آخرین صدایی که شنیدم صدای مامان بئد
مامان_بی رحما ولش کنین ...احسان امسن برین اونور بچم داره جون میده اشغالا...
صدای جیغ مامان آخرین چیزی بود که شنیدم
مامان_مرد.....بچم مرد
مامان_بی رحما ولش کنین ...احسان امسن برین اونور بچم داره جون میده اشغالا...

صدای جیغ مامان آخرین چیزی بود که شنیدم

مامان_مرد.....بچم مرد

صدای مامان داشت کم کم واضح تر میشد که باگریه صدام می کرد

مامان_الهام دخترم بیدارشو..تورو خدا...دارم اتیش میگیرم مادر چشاتو واکن خوشگلم

باهر بدبختی که بود چشم رو باز کردم

به محض جمع شدن افکارم فقط اشک بود که رو صورتم داشت میریخت

همونجا وسط پذیرایی افتاده بودم

سرمو برگردوندم سمت مامان

که امین دادزد

امین_بیا مامان خانوم اینم نازپروردت دیگه ولش کن بزار بمیره این احمق

بلندشد بیاد به سمتم که باز منو بزنه

مامان دادزد

به ولای علی اگه یکتون دست رو الهام بلند کنه خودمو می کشم

بابا_چرا ناز این عفریته رو میکشی خانوم...ولش کن بزار بره بمیره دختره بی حیا مارو بی ابرو

کرده

صدای بحث مامان وبابا وامین بالا گرفته بود رو مغزم داشتن اسکی سواری می کردن

ولی جای احسان بینشون خالی بود

خواستم بلندشم که احسانوزیرپاهام دیدم

فقط داشت باچشای خیسش نگام می کرد

نمیدونم چرا دلم به حال امین وبابا نمسوخت

ولی دوست نداشتم مامان زندگیش با بابا بخار من مشکلی پیدا کنه حالا بادیدنه احسان تو تصمیمم

راسخ ترشده بودم

نمیتونستم احسان شادوییخیال رو اینجوری بینم

بلندشدم رفتم سمت راه پله ها که دیدم تلوزیون هنزروشنه وسی دی تو دستگاہ داره پخش می کنه

خیلی بی شرف بودن خردم کردن

نریمان وسحرلهم کردن

اشغالا یه فیلم...

اخ چی بگم من اخه

فیلم رو آورده بودن دادن دست امین

امین هم وقتی فیلمو میبینه امپرش میچسبه به سقف

خب حقم داره خواهرش البته اینجور که اونا فیلمو ساختن حتما منم دیگه تو اون فیلم با یه پسر
غریبه

سحر بیشور فیلمای خودشو آورده داده به اسم من...فک نمی کردم انقد اشغال باشن

امین هم فرصت حرف زدن رو بهم نداد تا تونست افتادبه جونم از اونورهم بابا فقط احسان بود که نه
کاری باهام داشت

نه سعی تو جداکردن باباوامینو از من داشت

رفتم لباسام رو ریختم تو ساک ویه مقدار پول وسوئیچ ماشین رفتم وسط پذیرایی

امین_خانم دارن تشریف میبرن؟؟؟؟هه زودتر گورت گم کن تاچشمم به ریخت نجستت نیفتاد
مامان_امین خفه شو...

امین_جلواین بچتو بگیر خانوم نه منو

مامان-من به بچم از چشم خودم بیشتر اعتماد دارم

بابا_اره دیگه سرانجام اعتمادامون این شد

دیگه به حرفاشون توجه نمی کردم قلبم داشت سوراخ میشد با هر کلمه ای که می گفتن

رفتم جلو احسان و ایستادم

سرمو انداختم پایین و گفتم:

داداش نمیدونم تو هم مثل امین فک می کنی یانه

ولی به خدا کار من نیست

اصلا اصلا این فیلم برای من نیست اونا از سر دشمنی بامن اینکارو کردن باور می کنی نه؟؟...

ایرادم نداره باورنکنی ولی من از خودمم مطمئنم ...دلن واست یه ذره میشه واسم دعا کن

سرمو اوردم بالا و یه باردیگه به چشمای خیسش نگاه کردم واقعا دلم واسش تنگ میشد

رفتم پیش مامان و بوسش کردم از اونم خواستم برام دعا منه مامان نمیزاشت برم ولی باداد بابا دیگه چیزی نگفت اخرین لحظه قبل

از اینکه از در سالن برم بیرون برگشتم سمت بابا و امین و گفتم:

میدونم یه روزی می فهمین که اشتباه کردین و به پاکیم شک کردین

ولی هیچ وقت امروز رو فراموش نمی کنم ممئن باشین

با یه خدافظی اروم که فک کنم فقط خودم شنیدم اومدم بیرون

حالم خیلی بد بود به زور نشستم تو ماشین

اگه نیاز به پول نداشتم هیچ وق این ماشین رو با خودم نمی اوردم...

با یه خدافظی اروم که فک کنم فقط خودم شنیدم اومدم بیرون

حالم خیلی بد بود به زور نشستم تو ماشین

اگه نیاز به پول نداشتم هیچ وق این ماشین رو باخودم نمیآورددم...

هر جور بود باسختی خودم رورسوندم به یه گالری ماشین... نمیتونستم با یه حساب پس انداز کم
واسه خودم زندگی کنم

از اونجایی که صاحب گالری یکی از دوستای احسان بود زود پول ماشینرو بهم داد
وقتی داشتم میومدم بیرون صدام کرد

..._الهام خانوم؟؟

برگشتم سمتش با چشایی که به زحمت باز نگهشون داشته بودم نگاش کردم

چند لحظه تو چشم خیره شد بعد دست کشید تو موهاشو گفت:

حالتون خوبه؟؟!!

بدون اینکه چیزی بگم اوادم بیرون هنوز دو قدم از مغازه دور نشده بودم که پخش زمین شدم

کلا باید جلو همین یه نفر هم ضایع میشدم

مازیار بدو خودش رو به من رسوند و گفت:

حس کردم حالتون خوب نیست... بلند شین بریم درمانگاه

قربون این حس بابا... هر دیوونه ی دیگه ای هم بود با این حال می فهمید که رو به موتم

مازیار_الهام دستت رو بده من بلند شو

پشت چراغ قرمز وایستاده بود وداشت شماره می گرفت

_به کی زنگ میزنی مازیارجون؟؟؟

مازیار_احسان

یه جیغ طول و عرض دار کشیدم که خودم هم ازدرازش ترسم گرفته بود

_خجالتم خوب چیزیه ها...اخه احسان بااون قد بی قوارش رو میخوای کجای دلت بزاری...من به

این ظریفی رو ول کردی رفتی

سراغ اون لندهور....

بادستام محکم میکوییدم رو سینمو می گفتم:خیرنبینی...جزجیگر بگیری احسان...که شریکای ایندم

رو می دزدی...اخ اخ چه قدرواسه این

پسره زحمت کشیده بودما....

مازیار داشت مات و مبهوت به من نگاه می کرد

مثل اینکه فهمید چه قدر اوضاعم خرابه ...الهامی که دم پسرا رو می چید حالا داره چه غلطی می کنه

مثل اینکه فهمید چه قدر اوضاعم خرابه ...الهامی که دم پسرا رو میچید حالا داره چه غلطی می کنه

هرچی بهش نگاه کردم دیدم حرفی نمیزنه کم کم چشم گرم شد و خوابم برد

باصداهای مختلفی که تو گوشم میپیچید بیدار شدم

رو یه تخت خوابیده بودم

یکم که دقت کردم دیدم بیمارستانه یه سرم هم به دستم بسته بودند

هرکاری می کردم حرف بز نم نمیشد..مثل اینکه دهنم رو دوختن

برگشتم سمت در اتاق که دیدم مازیار تکیه داده بهش وداره نگاه می کنه

متوجه چشای بازم که شد سرش رو تکون داد

مازیار_خوبی؟؟؟

هرکاری کردم نتونستم حرف بز نم ...

مازیارهرچی میگفت

جواب من فقط یه نگاه خشک و خالی از امید بود

مازیارداشت چرت وپرت مییافت بهم

میگفت اون منو آورده بیمارستان...من جلو گالری اون افتادم زمین...ماشینی رو که هدیه بابام بود

بهش فروختم...به احسان حسودیم

شد بود که مازیاررو از من داشت می دزدید

مازیار فقط می گفت ومن نگاهش می کردم

اصلا حرفاش رو باور نمی کردم ..

چنددقیقه بعدیه مرده که سفید پوشیده بود میخورد هم سن و سال بابا ...

بابا...بابا....

یه حس تنفر بهم دست داد

دکترداشت حرفای مازیار رو واسم تکرار می کرد

جلو گالری مازیار...خوردم زمین...احسان جز جیگر گرفته...

کم کم همه چی داشت یادم میومد به دکتر نگاه کردم

داشت حرف می زد ولی من چیزی نمی شنیدم

افکارم رو جمع کردم.

حالا میتونستم صداهاشون رو بشنوم

مازیار_اقای دکتر دیروز که اومده بود پیشم واسه خودش چر تو پرت می گفت...تاحالا این مدلی ندیده بودمش

ای ...چرت و پرت خودتو هفت جدو ابادت می گین
..مرتیکه...

دکتر_به نظر میاد در اثریه شوک روحی اینجوری شده ...کم کم به حالت اولش بر می گرده ولی

زمان میبره باید با افکارش واون

شوکی که حدس میزنیم بهش وارد شده کناربیاد

..شماهم بهتره به خانوادش اطلاع بدین شاید اونا چیزی بدونن

مازیار چند لحظه نگام کرد و گفت:

هرچی به خونه و داداشاش زنگ میزنم کسی برنمیداره...بهتره یه سر برم جلو خونشون حضورا بهشون
بگم

دکتر سری تکون داد و گفت:

هرکاری کنین فقط سریعتر باید بهش کمک کنین حرف بزنه...

مازیار سریع تکون داد و بادکتر رفتن بیرون

به قطره های سرم نگاه کردم

301.....10...9...8...7...6...5..4...3...2..1

اخیرین قطره هم ریخت

پرستار اومد سرم رو ازدستم دراورد

بعد انگار که داشت با خودش حرف میزد گفت:

ای بابا حالا خوبه به نسترن گفتم یادم بیار ارام بخشو بردارم حالا دوباره باید برم امپول روبردارم
بیارم ...

نمیخواستم دوباره با خانواده رو به رو بشم پس قبل اینکه ارام بخشو بهم تزریق کنه میتونستم جیم
بزنم

مانتو و کیفم بالا سرم رو رخت اویز بود کیفمو برداشتم و توش رون گاه کردم همه پیولام توش بود
یه مقدار پول واسه حساب

بیمارستان که فک کردم مناسب باشه گذاشتم رو تخت و رو یه کاغذ واسه مایار نوشتم: ممنون از
کمکتون مازیار خان

مانتوم رو پوشیدم

قبل اینکه پرستاره بیاد رفتم بیرون...

مانتو و کیفم بالا سرم رو رخت اویز بود کیفمو برداشتم و توش رون گاه کردم همه پیولام توش بود
یه مقدار پول واسه حساب

بیمارستان که فک کردم مناسب باشه گذاشتم رو تخت و رو یه کاغذ واسه مایار نوشتم: ممنون از
کمکتون مازیار خان

مانتوم رو پوشیدم

قبل اینکه پرستاره بیاد رفتم بیرون...

_خانم...خانم پاشوبیینم ...

نمیدونم کی بود داشت صدام می کرد ولی هرکی بود خیلی بی موقع صدام کرد

دوست داشتم واسه یه بارم که شده تموم خاطره هام رو ازاول تااخر دوره کنم...دوست داشتم
ازدستشون راحت بشم

یه باربرای همیشه...

_ای بابا خانم پاشو دیگه

همون صدامثل اینکه داشت باخودش حرف میزد گفت:دیگه مدشده هرهنه قمری ازخونه قهرمی کنه
میاد توپارکها پلاس میشه

اه...خدایا شکرت خداقل ما به پارک پناه نیاوردیم

خندم گرفته بود...چه قدرراحت داشت قضاوت می کرد

چشامو باز کردم یه پیرمرد حدود 60ساله جلوم بایه بیل وایستاده بود یه لحظه بافکر به اینکه ممکن
بود اون بیل رو ملاح من پیاده بشه

خندم گرفته بود

پیرمرده که چشای باز منو دیده بود گفت:

_خب خدارو شکر که بیدارششدی دخترجون...بلندشو بروسرخونه زندگیت

بخنده رو به مرده کردم وگفتمک

چشم پدرجون ...الان میرم خونمون....خیلی دوستون دارم بابای

با سرخوشی اراون بابای پیرپارک جداشدم

طفلی داشت باچشای از حدقه دراومده نگام می کرد..

مثل اینکه یه لحظه تموم غمام بادیدن چشای پاک بابای پارک ازبین رفت

به ساعت گوش‌ی نگاه کردم ساعت 9 شب بود باورم نمیشد تا این موقع بیرون باشم نیم ساعت پیش
گوشیم رو روشن کردم

روشن کردن من همانا زنگ خورای گوش‌ی همانا

به هیچکدوم از زنگ خورا و پیام‌ها توجه نمی‌کردم

اون بابای پارک هم که نداشت به خاطر اتمون پیردازیم

از تو گوشیم یه اهنگی رو که خیلی دوست داشتم و مخصوص دل خودم بود گذاشتم

خیلی دوست داشتم یه جورایی همدم روزای تنهاییم بود

توی یک دیوار سنگی

دو تا پنجره اسیرن

دو تا خسته دو تا تنها

یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگه سیاهه

سنگ سرد و سخت خارا

زده قفل بی صدایی

به لبای خسته ی ما

نمی‌تونیم که بجنیم

زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق من و تو

قصه هست قصه ی دیوار

همیشه فاصله بوده

بین دستای من و تو

با همین تلخی گذشته
شب و روزای من و تو

راه دوری بین ما نیست
اما باز اینم زیاده
تنها پیوند من و تو
دست مهربون باده

ما باید اسیر بمونیم
زنده هستیم تا اسیریم
واسه ما رهایی مرگه
تا رها بشیم می میریم

کاشکی این دیوار خراب شه
من و تو با هم بمیریم
توی یک دنیای دیگه
دستای همو بگیریم

شاید اونجا توی دل ها
درد بیزاری نباشه
میون پنجره هاشون
دیگه دیواری نباشه

میخواستم شروع کنم به ادامه دادن باقی خارات که یه ارازل خیرندیده برگشت سمتمو بایه لبخنده
گودزیلایی گفت:

خانومی چی داری گوش میدی؟؟

دیگه تحمل این اخری رو نداشتم هرچی تالان ارازل گفتن وجوابشون رو ندادن بست بود باید
تحمل اون یکیاروهم سراین درمیاوردم

منم مقابله به مثل کردم وگفتم میخوای بدونی چی گوش می کردم

میمون امازون خوشحال شو ویه لبخند که چه عرض کنم اندازه غارزدوگفت:چراکه نه

خم شدمو کفشمودراوردم باهمون لیخندر فتم سمتش
اونم خوشحال از اینکه دارم نخ میدم بهش داشت میومد جلو
وایستادم که کاملاً نزدیکم بشه
بعد لنگه کفشو چنان زدم توسرش که باخوادم گفتم فرستادمش سینه قبرستون
باترس چشم روباز کردم که دیدم داره باچشای خونی نگام می کنه
نه مثل اینکه زندهست
اعتماد به نفسم رو به دست اوردم وهمینجور پشت سرهم میکوبیدم توسرش
انم که دید نه بایه دیوونه طرفه دوتا پاداشت دوتا دیگه قرض کرد وشروع کرد به دوییدن منم که
دیدم داره میره دیگه دنبالش نرفتم
یه خورده که رفت وایستاد
مثل اینکه دلش نیومد جوابم رو نده روکرد بهم وهرچی فحش بلدبود بارم کرد منم اون یکی لنگه
کفشم رودراوردم شروع کردم به دنبالش رفتن
مردم هم همه داشت به ما نگاه میکردن ومیخندیدن
ایناهم که منتظره سیرکن تافقط بخندن
یه جا که بخاطر ازدحامه جمعیت یه خورده معل شد تافرار کنه منم که بهش تقریباً نزدیک بودم
کفشمو پرت کردم که درست خورد پشت سرش
پرید هوا وگفت اخ
دختره دیوانه معلوم نیست چی زده که فکرمی کنه پرتاب دیسکه منم نقطه هدفشم
بااین که خندم گرفته بود ولی یه جیغ فراصوت کشیدم وگفتمکبروتا اون یکی لنگه کفش رو
روسرت پیاده نکردم
دختره وپسرایبی که داشتن نگاه می کردن همشون دست وسوت میزدن بعضی ازخوانواده ها هم
غش کرده بودن ازخنده..
دیگه نوبرشه...منم که وسط دردوگرفتاریم همینو کم داشتم که بشم ملیجک اینا
....دختره دیوانه معلوم نیست چی زده که فکرمی کنه پرتاب دیسکه منم نقطه هدفشم
بااین که خندم گرفته بود ولی یه جیغ فراصوت کشیدم وگفتمکبروتا اون یکی لنگه کفش رو
روسرت پیاده نکردم

دختر و پسرای که داشتن نگاه می کردن همشون دست وسوت میزدن بعضی از خوانواده ها هم
غش کرده بودن از خنده..

دیگه نوبرشه... منم که وسط درد و گرفتاریم همینو کم داشتم که بشم ملیجک اینا

.. خانوم خانوم

سرموبه سمت صدابرگردوندم ... کفشتون الهام خانوم...

وای خداجونم ... یعنی انقد بدبختم که تو کوچه پس کوچه ها هم یکی باید منو بشناسه

.... الهام خانوم خوب هستین.... الهام خانوم

.. ببخشید.. ممنون اقا روزبه شما خوب هستین

روزبه پوز خند زد و بر گشت سمت جمعیت و گفت:

روزبه _ فک نمی کردم دردونه فرهانی ها معرکه بگیرم هست

زدم به سیم اخرتالان اگه کوتاه اومدم واسه خوانوادم ولی دیگه نمیزارم خوانوادم سوالم بشن...

ولی وقتی تو چشاش نگاه می کردم زبونم تکون نمیخورد

شاید هنوز نفهمیدم عشق واقعی چیه....

اره.. نفهمیدم هنوز.. وگرنه دلم بایه نگاه ارشیا که منو مثل خواهرش میدونست تکون نمیخورد... دلم

واسه نریمان که سحر رودوست

داشت تشنه نبود نه.. ممئنم اینم یکی مثل همون دوتای دیگه است

بدی من اینه که به هر کی میرسم فک می کنم عاشقشم

هه... اخیه مگه عاشقی کشکه که راحت دارم دلم روبه این واون میدم...

الهام یه سال پیش سنگ شد..دیگه نمیزارم خوردش کنن..حتی بابام

روزبه_الهام خانوم هواستون کجاست؟/نکنه بازم میخواین معرکه بگیرین؟؟؟!!!

مغزم داشت گرومپ گرومپ میزد انگار جاشو تنگ کرده باشن...باعصبانیت زل زدم توچشاش
وگفتم

_خفه شو اشغال...توهم یه کثافتی عین همونای دیگه عین نریمان وامثال اون...

کاملا معلوم بود که چقدر جا خورده ولی حقش بود باید بدونه که من همون الهامم...تغییری نکردم

روزبه سرش وانداخت پایین

روزبه_ببخشید منظور نداشتم

بدون هیچ حرفی دوربر گردون زدمو رفتم اون سمت خیابان...

_اخ...اخ..

ادامه دارد....

یه پست دیگه هم میزارم...

_اخ...اخ..

روزبه_چرا الجبازی می کنین اخه...بیاین کفشای خودتون رو بگیرین...من که نمیتونم پوشمش دادین

بهم

چپکی نگاش کردم

روزبه_خب چرا می زنین...بچه که زدن نداره

_ نه نه نه نمیخواه دو تا داداش چماق به دست دارم واسه هفتادوهفت پشتم بسته شما دیگه نمیخواه
داداش من بشین

روزبه خیرندیده دوباره زد زیر خنده

_ خیرندیده چرا انقدمی خندی خب؟؟!!

روزبه_ دختر تو چرا همش میگی خیرندیده؟؟!!

_ دوست دارم... خب برود یگه..

روزبه_ کجا؟؟

_ چه میدونم هر جا فعلا از سر راهم برین کنار..

روزبه یه ابروش رو انداخت بالا وباشیطنت لبخندژ کوندزدو گفت:

و اگر نرم؟؟!!

_ به جون شما که یه قرون هم نمی ارزه جفت پامیرم تو حلقتون

روزبه پقی زد زیر خنده و گفت: بابا شنیده بودم اخلاق نداری نه تا این حد...

یه قدم رفتم سمتش

_ اونوقت این حرف رو از کجا شنیدین؟؟!!

یه خورده من من کردویهو عین جن بوداده زول زد تو چشمام

روزبه_ من همه چی روراجع به شماواین یکسالی که گذروندین میدونم...

وسط حرفاش یه خورده مکث کردمثل اینکه میخواست عزمش روجزم کنه که ادامه بده

روزبه_ نمیخواستم..یعنی راستش همون روزاولی که دیدمتون جلودانشگاه که داشتن گریه می کردین شخصیتتون واسم جالب بود

دوست داشتم از کاراتون سردریارم

نمیدونم چرا شاید یه کنجکاوی ساده

ولی احساس می کنم نمیتونم تاخراین کنجکاوی ادامه بدم

شرایط فعلی شمارو هم میدونم که دعواتون شده وازخونه اومدین بیرون

ولی دوست دارم کمکتون کنم

دوباره به چشم نگاه کرد حالا ساکت شده بود منتظره جواب من بود

_باینکه شوکه شدم ولی باین حال دیگه حوصله درگیری باشماروندارم...خواهشا شمادیگه درکم کنین

سرشو آورد بالا...دیگه نتونستم جلو بگیرم روبگیرم ..اشکام واسه خودشون راهشونو پیدا کرده بودن

ازاین حقارت بیزاربودم ولی بایدقبول بکنم که الهام بی خیال اون زمانا دیگه نیستم

روزبه_ فک می کنم بشه بدون گریه هم حرف زد

ازکتش یه دستمال دراورد دادبه من

روزبه_ اشکاتون روپاک کنین دوست ندارم گریه هیچ بشری روبینم

هه..یه پوزخند اومد گوشه لبم ..همه تون مثل همین همتون دوست نداره به درک به جهنم که

دوست نداری اصلا دوست دارم

اقیانوس راه بندازم(اقایون لفا ناراحت نشن خدای نکرده قصدتوهین ندارم)

دیدم شاید بتونم اشکامو بامانتوم پاک کنم ولی دیگه نمی شد ابریزش بینیم روکاریش کنیم زوری
باحالت طلبکارانه ای دستمال روازش گرفتم

یه لبخند کوچولو زد که اونم بخاطر کنکاش های من دیده شد والا دیده نمی شد.

روزبه_ من یه پیشنهادی دارم والبته مثل یه شرط کوشولو می مونه که فک کنم واسه هردومون خوب
باشه ویه جورایی هم تورو

ازاین سردرگمی نجات بده هم منو

نگام کرد

روزبه_ ولی نیازبه هردومون هست اونم باهم

به حرکات صورتم خیره شده بود ولی نمیدونستم که شرطش چیه

منتظرادامه حرفش بودم...

روزبه_ خب امیدوارم درکش واسه شما سخت نباشه که یه مدت بخوایم...بخوایم

زل زد توچشام وگفت:نقش لیلی ومجنون رو بازی کنیم...اما بایه پایان خوش به نفع هردومون...!!!
ه نظرم ایده خوبییه

تاکی بایدبرای قبری که توش مرده ای نیست گریه کنم؟؟!!!

منم میشم لیلی بی خیال اقاروزبه...کی بهتر ازروزبه

روزبه_ نظر شما چیه؟؟

ایده ی خوبی میشه مخصوصا واسه شبی که مامان میخواد جشن بگیره ومسلما هم نریمان
وسحرمیان

_من حرفی ندارم

باصدای خفه ای گفتم: بازی خوبی به نظر میاد!!!

روزبه_پس واسه اولین قدم من روزبه خالی و توهم فقط الهامی

ولی قانونای بازی

در هر شرایطی نباید پشت همدیگرو خالی کنیم تو این مدت بازی

یه رفتاری هم نمی کنیم که شک برانگیز باشه و سوء تفاهم درست کنه

واسه این بازی هم شاید نیاز به محرمیت کوتاه مدت باشه

تو که مخالف نیستی؟؟

با اینکه با این قسمت اخر حرفاش حال نمی کردم ولی باید بازی رو شروع می کردم دیگه

بالا ترازی سیاهی که رنگی نیست

ولی چطور مان روراضی کنم!!

مثل اینکه فکر رو خونده باشه

روزبه_مامانت بایه خواستگاری و موافقت تو راضی میشه

یه لبخند محو اومد رولبام

_بهتر از این نمیشه

روزبه هم لبخند زد و گفت:

خوشحالم که خوشت اومده

روزبه_بایه قهوه داغ تو این هواموافقی؟؟!!

بدم هم نمیومد

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم

روزبه_ خب الان باهم می ریم تو یادت باشه ماواسه چی داریم اینکاررومی کنیم
نه من عاشق توام ومطمئنم که توهم عاشق چشم وابروی من نشدی
پس یادت نره که بازی اخرسربایدبه نفع هر دو مون تموم بشه

_اه خب دیگه بابا توهم داری گندشو درمیاری همچین حرف میزنه انگاررییس جمهوره یه مملکته

دهنمو کج وکوله کردم ومثل خودش گفتم:

نه تو عاشق چشم وابروی منی

_ایشش خب معلومه دیگه عاشق چشم وابروت نیستم

روزبه خندیدوگفت:

روزبه_ خوشم میاد تو معرکه گیری استاد همه زنایی....
یه چشم وابرو براش اومدم

ودر ماشین روباز کردم ورفتم سمت خونه

درخونه روباز کردم خواستم برم تو که باصصدای محکمش سرجام وایستادم

روزبه_ باهم میریم تو ...

شونه به شونه روزبه واردخونه شدم

درسالن روکه بازکردیم همه نگاه ها به سمت ماچرخید

مامان باگریه اومد سمتم وبقلم کرد

مامان_ الهام جان خوب کردی که اومدی دخترم دلم هزارراه داشت می رفت...

مامان رو بوس کردم وگفتم:

مامان من گریه نکن قربونت برم...حالا بزار من برم لباسام رو عوض کنم دوباره میام پیشتون

مامان مثل اینکه تازه سروشکل منو داشت میدید زدتوصورتش

مامان_ خاک بر سرم اباسات چرا انقد کثیف و خاکیه...

برو مادر برو یه دوشم بگیر من لباسات رو واست میارم دوباره گونه مامان رو بوس کردم وبه حالت

آماده باش و ایستادم

_اطاعت میشه قربان

چشای مامان چهارتا شده بود مثل اینکه انتظار نداشت بعد از درگیری صبحم اینجوری شاد باشم

هر چند بقیه هم دست کمی از اینا نداشتن ولی به نظر خودم گریه های توپارک و ملیجک بازی واسه

مردم واسه تخلیه خودم کافی بود

مامان خندید و گفت: خوشحالم کردی الهام خیلی خوشحال شدم

با اینکه منظور مامان رو میدونستم ولی باز خودم رو زدم به اون یکی کوچه و چشم رو گشا دکردم

و گفتم:

وا مگه ادم الکی هم خوشحال میشه؟؟؟؟!!

مامان_ بیا پدر سوخته بیا بیابرو حموم ...

_مامانی...میای موهام رو بشوری

دستام رو جلوی صورتم اوردم

_مامان خوشگلم...قربونت برم..عزیزم..

مامان_ بسه بسه گوشام مخملی شد بریم الهام جان

تولحظه اخر که داشتم بامامان می رفتم به روزبه چشمک زدم وازپله ها رفتم بالا

فک کنم منظورم رو گرفت

ازش خواسته بودم که باقیه درمورد خودمون صحبت کنه هرچی زودتر بهتر می شد

مامان بعد از اینکه موهام رو شست از حمام رفت بیرون زو دی خودم رو اب کشیدم واومدم بیرون

مامان تو رختکن واسم لباس گذاشته بود

یه پیرهن نخی کوتاه بایه ساپورت زیرش

تواین یک سال وخورده ای که دست به موهام نزده بودم خیلی بلند تر از قبل شده بود تا کمرم می

رسید

دوست داشتم به خودم برسیم و جلو امین و بابا و خانواده دایی اینا کم نیارم مخصوصا جلو شاهزاده

امین خان تا بدونه فامیلشون همچین

اش دهان سوزی هم نبوده

رفتم تواتاقم موهام رو باسشوار خشک کردم لخت شده بود همونجور باز گذاشتمشون ویه تل ابی

تیره هم رنگ پیرهنم هم به موهام زدم

ازپله رفتم پایین پیش بقیه اول کسی هواسش به من نبود ولی باصدای احسان همه نگاه ها برگشت

سمتم

احسان_اجی فسقلی بیا پیش خودم بشین

نمیدونم چرا..ولی ازدست احسان اصلا دلخور نبودم هرچند نه من به اون بی احترامی کرده بودم نه

اون به من

_ای به چشم...خیلی وقتم بود سر تو شیره نمالونده بودم مگه نه داداشی؟؟!!

احسان جفت پارومبل نشست وگفت:

من میمیرم واسه شیره مالی دناى سرم اونم که از طرف اجی فسقلی خودم باشه

رفتم پیش احسان واول یه ماچ گنده از لپش گرفتم ونشستم پیشش دستم رو انداختم دور گردنش
وگفتم:

_خب حالا خوب شد؟؟؟

احسان شروع کرد به قلقلک دادنم نامرد یادش نرفته بود که من از قلقلک بیزارم یه جورایی هرگی
از فاصله دور دستش رو به نشونه

قلقلک تکون میداد من از خنده ریسه می رفتم دیگه وای به حا اینکه واقعا قلقلکم بدن

میون خنده بریده بریده گفتم

_تو...رو...خدا بست کن ...مردم

نخیر...گوشش به این حرفا بده کار نبود

ولی با صدای روزبه خودم هم یه لحظه به گوشام شک کردم خنده یادم رفت تو اون دقیقه

روزبه_روزبه خانوم منو اذیت نکن...شلوارش رو خیس می کنه ها

جانم....

نمیدونم دهانم چه قدر باز بود که با چشم غره روزبه به خودم اومدم

مثل اینکه واقعا بازی شروع شده بود

حالا نیدونم چه جورى خجالتو جلو اون همه جمع قورت داده بودم حیارو همروش

دوباره سعی کردم به حالت اولم برگردم

_خب اقامون راست میگه دیگه...ترکیدم از خنده احسان نامرد

با اینکه همه تو تعجب بودند ولی احسان مثل همیشه بی خیال کوچه فرعی ها شده بود و افتاد دنبال

احسان_ نامرد خودتی ..من کجام نامرده ها فسقلس اگه راست میگی وایستا تا حالت کنم

حالا من بدو احسان بدو انقد دوییده بودم که دیگه از نفس افتاده بودم

دیگه حس می کردم نا ندارم همونجوری که داشتم میدوییدم با سرعت تمام خودم و تمام وزنم رو انداختم رو اولین مبل نزدیکم

_وای...مامان مبل چه قدر نرم شدن...ایول

اومدم بلندش دوباره پیرم که متوجه پایه های غیرعادی مبل شدم...نخیر مثل اینکه پای ادمیزاده نه مبل

یه هم شلیک خنده همه رفت رو هوا برگشتم با تعجب نگاهشون میکردم که

احسان همونجوری که از خنده دولا شده بود گفت:

احسان_ اول ببین کجا پریدی وکیو ناقص کردی بعد حرف بزن دایناسور...

سرمو برگردوندم به سمت مبل

که دیدم....بله

ای ددم اینکه روزبه است

بیچاره دستش رو گذاشته بود زیر شکمش و با اینکه معلوم بود از زور درد قرمز کرده ولی با این حال

داشت زور می زد یه خنده نیمچه بز نه

خدایی قیافش خیلی باحال شده بود

فک کنم زدم پسره مردم رو ناقص کردم

خودم از فکرم خندم گرفته بود

بلند زردم زیر خنده که روزبه هم یه اخم بهم حواله کرد

نزدیک گوشش گفتم:

_اخم نکن روزبه خان فک کنم زدم ناقصت کردم دیگه نمیتونی مشکلم رو حا کنی

منظورم رو گرفت

باینکه سعی می کرد نخنده ولی بازنشداونم بامن زردزیر خنده

حالا بقیه داشتن باچشای گرد شده نگامون می کردن

منم انگار نه انگار که رو پای روزبه ولوشدم....

مامان_ الهام جان فک کنم فهمیدی که پای روزبه مبل نیست نه؟؟!

بعد یه چشم غره بعدا به حسابت می رسم رو تحویلم داد

منم باینکه خیلی خجالت کشیده بودم

ولی بازم سعی کردم قیافم رو خونسر جلوه بدم

اومدم بلندشم

پام گیر کرد به پای روزبه

با کله رفتم تو صورتش

لبامون به اندازه یه بند انگشت باهم فاصله داشت

انگار زمان وایستاده بود هیچ صدایی نیومد همه فک کنم نفساشون رو حبس کرده بودن مثل اینکه

دارن سریال دنبال می کنن وبه قسمت هیجانی ماجرا رسیده بودن

روزبه بدون پلک زدون داشت نگام می کرد بایه حالت کلافه

نمیدونم چه قدر گذشت ولی هرچی که بود واسه من یکی به اندازه یه قرن بود

بلندشدم و سرم رو انداختم پایین و رومبل کنار دست روزبه نشستم

با اینکه داشتم سعی می کردم فاصلم رو باروزه حفظ کنم

میدونم چرا اینجوری شد.. اه اخر سر این دست و پا چلفتگی کار دستم میده

با اینکه از اول ورودم سعی داشتم وجود بابا و امین رو نادیده بگیرم

با این حال تو اون لحظه واقعا دوست داشتم زمین دهن باز کنه و برم توش

مثل همیشه دوباره احسان اقای کرد و خط فکری همه رو هر چند به ظاهر تغییر داد

ولی تا آخر شب احساس می کردم روزبه کلافه است... شاید بخاطر اتفاقی که ممکن بود پیش بیاد

عصبی بود

یعنی انقد ابن اتفاق ناراحتش کرده بود؟؟!!!

نمیدونم با اون حالش چه جوری اخر سر حرفاش رو به مامان و بابا گفت... مثل اینکه چیزی به نام

صبر تو وجود این بشرو وجود نداشت همه ی کاراش باعجله بود...

قیافه امین بعد از شنیدن داستانی خیالی روزبه در مورد خودم و خودش واقعا دیدنی بود

مامان هم یه برق شادی تو چشاش بود

بابا... بابا هم به ظاهر داشت به حرفای روزبه گوش میداد. از قیافش که نمی شد چیزی تشخیص داد...

ولی لبخندی که رو لبای احسان بود واسم از هر چیزی بیشترین رو میداد... همین واسم بس بود

مامان هم یه برق شادی تو چشاش بود

بابا... بابا هم به ظاهر داشت به حرفای روزبه گوش میداد. از قیافش که نمی شد چیزی تشخیص داد...

ولی لبخندی که رو لبای احسان بود واسم از هر چیزی بیشتر نیرو میداد...همین واسم بس بود

اه.کیه سر صبح اومدیم یه خواب راحت بکنیما

احسان_ اه الهام بلندشودیکه این پسره کچل کرد مارو از بس زنگ زد بالا هم که نیاد میترسه بخوریمش

منم از اونجایی که خیلی خوابم میومد وهزیون داشتم می گفتم

_خب به درک مگه تحفه است بخورش

احسان از صدش معلوم بود که داشت شاخکای روسرش رو تکون می داد

احسان_ها؟ازکی تاحالا ادم بانامزدیه روزش اونم سر خرید عقد اینجوری صحبت می کنه

شوهر؟/این گفت شوهر

اه اه تازه فهمیدم چه غلطی کردم اصلا حواسم نبود که باید از فردا روزبه شوهرم باشه

فوری سیخ نشستم سر جام

_نه منظورم اینه که قربونش برم چرا خورده بشه؟؟!!

فک کنم ربطی نبودزیادی چرت گفتم

اخه طفلک احسان علاوه بر چشاش دهنشم باز مونده بود

_خب ببین اصلا میخوی خودت بخورش

فک کنم پیشنهاد خوبی باشه نه؟؟!!

احسان دیگه نتونست خودشو کنترل کنه ومثل فنرا زخنده می پرید هوا

بلندشدم رفتم سمت دستشویی همینجورداشتم زیرلب گرمی زدم

الهی دهانتو گل بگیرن احسان که سرصبح دهنتو وا می کنی اندازه یه گاراژ

احسان چشمک زد و گفتک

میدونم که داری اه وناله می کنی خوش خواب ولی بدو که اقابالا سرتون پایین منتظرته

هه مثل اینکه خیلی جدی گرفتن

خب جدیه دیگه...اسمش داره میره تو شناسنامم

زودی دست وصورتتم رو شستم یه ارایش ملایم کردم دوست داشتم خوش تیپ ترازروزبه باشم

چراش رونمیدونم!!!

در کمدم رو باز کردم لباسی به دلم نمی چسبید همینجوری داشتم کمدوکشوها رو میریختم بهم که

مامان اومد تواتاقم

مامان_الهام جان بیا این لباسارو بگیرشایداحتیاجت بشه چندوقت پیش رفتم خرید خوشم اومد

برات گرفتم

ای جان تودست مان یه ماتتو خوشگلوملوس بود یه ماچ تپل ازمامان گرفتم ومانتوروتتم کردم دقیق

فیت تنم بود

یه ماتتو جلو بسته که تازیرسینه مشکی بودوبقیش سفید خیلی توتتم قشنگ بود

جین مشکی تفنگیم روهم باکفشای پاشنه دارعروسکی قرمزم پوشیدم یه شال بلند مشکی لخت هم

انداختم روسرم موهام روهم یه مقدارش رو بازریختم دورم وبقیش رو بردم بالاکلیپس زدم

جلوموهام رو هم کج ریختم رو صورتتم نه خیلی که جایی رونتونم ببینم

کیف قرمزست کفشم رو همبرداشتموپوشیدم

تواینه خودم رونگاه کردم تیپم حرف نداشت

خیلی ازتیپم بخصوص مانتوم خوشم اومده بودتندتند ازپله ها رفتم پایین که یادم اومد ادکلن نزدم

رفتم تواتاق به قول مان دوش ادکلن گرفتم واومدم بیرون

احسان تامنو دید یهسوت بلندبالا کشید و گفت: حالا خوبه صبح داشتی خیراتش می کردی تا همه یه
لقمه چپش کنند حالا واسش تیپ زدی؟؟!!

مسخره خودش حرف می زنه خودش هم میخنده معلوم نیست شه یکی از یکی دیوانه تر

مامان من رفتم خدافظ... احسان بابایممان برو عزیزم به سلامت

ووووووو چه تیپی هم زده شازده

دوست نداشتم دیگه زندگی رو به خودم سخت بگیرم قرار بود بشم همون الهام خجسته قبل که به
نظرم بی خیالی اسون بود پس دوباره

می شدم همون الهامه قبل با یه قلب سنگی تو خالی انگار نه انگار که کسی توش اومده و کسی هم قرار
نیست واردش بشه

در ماشین رو زبه رو باز کردم و نشستم

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم

_سلام اقادوماد

روزبه با سر خوشی قهقهه زد و گفت: سلام به روی ماه عروس خانوم گل فردا

_ببینم پسر خیال نداری که دخترای مردم تو تو خیابون بکشی

روزبه_ چه طور؟

_با این تیپی که تو زدی... دیگه دیگه

بعد خندیدم

روزبه نگام کرد و گفت: دخترای مردم میمیرن تو چرا حرص اونارو میزنی؟!

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم: خب یه حس هم نوع دوستیه دیگه

روزبه باشیظنت نگام کردوگفت:ا..پس حس هم نوع دوستیه دیگه نه

سرمو تکون دادم وخنیدم

باورم نمی شد خرید کردن اونم بایه پسرانقددلنشین باشه گاهی اوقات شده بود بایکی ارپسرای
فامیل احسان یامین برم خرید ولی اند

چشم چرونی می کردن وغرمی زدن که کلافم می کردن

ولی روزبه پابه پای من تموم مغازه های پاساژا رو میومد تو

هرچی که نگام میوفتاد وازش تعریف می کردم واسم میخیرید

منم که بدم نمیومد ازقدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه دیگه!!!

روبه_ خانوم کجایی

_هوم همین جا داشتم فکرمی کردم

روزبه_ به چی؟

_به اینکه چه قدمزه میده خرید کنی ولی خودت پولش روندی مگه نه!!؟

روزبه_ بله دیگه..من دارم پول میدم دست ودل من میلرزه درعوض به شما خوش میگذره

فوری نگاش کردم ببینم واقعا متاسفه یا نه که دیدم داره ریز می خنده اگه جدی بود پاساژو رو
سرش تخلیه می کردم

روزبه_ خب تاالان همه چی فک کنم خریده باشیم فقط میمونه لباس فردا شبت که هم بایدیه چیزی
بخیریم به درد نامزدی بخوره همم به

درد مجلس شب

_اوکی بریم من یه پاساژ میشناسم لباسای مجلسی معرکه ای داره

روزبه مظلوم نگام کردوگفت:حتما ازجیب بنده نه؟؟

خندیدم وگفتم:100٪یه لحظه هم شک نکن تازه بهم مزه داده خرید

روزبه دستش رو گذاشت رو سرش وگفت:یاخدا تاالان شروع نشده بود پس دیگه چه کاریه باخزانه

دار مملکت عروسی می کردی

که به صرفه تر بود

اداش رو دراوردم

_با خزانه داره مملکت عروسی می کردی...دلتم باید خوش کنی که میخوام واسه یه مدت زنت باشم

بچه پررو

منتظر جوابش بودم میدونستم که کم نیاره ولی هرچی ارافم رو نگاه کردم خبری ازش نبود

تمام مغازه هارو دونه دونه رفتم تو اومدم بیرون

ولی نخیر مثل اینکه اب شده بود رفته بود تو زمین

رفتم همونجایی که گنش کردم وایستادم تا شایدپیداش بشه

که بعدنیم ساعت دیدم اقاداره بادوتا بستنی قیفی شادو خندون میاد سمتم

حرصم گرفته بود گفتم بیا یه نفرو که گفتیم داره خرید بهم مزه میده از ترس جیبش دررفت

روزبه وقتی رسید سمتم یه لبخند دخترکش زدو گفت:بیابستنی بخورتاب نشده

روموبر گردووندم وگفتم:

نمیتونستی یه اهمی اوهمی بکنی بعدبری سه ساعت داشتم دنبالت می گشتم

خندید ویه چشمک زدوگفت:اخه دیدم داری با خزانه دارقول وقرار عروسی میزاری که گفتم
مزاحمتون نشم مراسم به میمنت وشادی

تموم بشه

دوباره شروع کرد به خنده

این بشر خل وزنه مثل اینکه همش میخنده

منم یه خنده ازروحرم کردم وبستنی رو گرفتم ازش

روزبه_میدونستم ازبستنی استقبال می کنی

اخه راضی کردن خزانه دار که کار راحتی نیست

اینده دیگه جان خانم بزرگ فک کنم ازخنده ترکید

منم بستنی رو باقیفش فرو کردم تو دهن بازش

وای که قیافش چه باحال شده بود

مثل اینکه خفه کن فرو کردی تودهنش دیگه صداس درنمیومد

حالا نوبت من بود که هرهر بهش بخندم

واقعا هم که خنده دار بود

ملت داشتن نخودی میخندیدن وبه روزبه نگاه می کردن

یه جورایی

به قول احسان جیگر حال اومد

...

ملت داشتن نخودی میخندیدن وبه روزبه نگاه می کردن

یه جورایی

به قول احسان جیگرم حال اومد

روزبه باچشای گرد شده نگام کرد

روزبه_چیکار کردی دختر؟؟!!

یافم رو مظلوم نشون دادم و گفتم:

_به جون بابایی هیشی فقط یه خولده بستنی دادم بهت بوخولی

روزبه رفت سمت یه بوتیک وازصاحبش اجازه گرفت وتوانیه پرو خودش رو نگاه کرد

حقا که خیلی باحال شده بود ردبستنی ها دورف صورتش بود تی شرت سفید خوشجلش هم
کاکائویی شده بود

روزبه که داشت سعی می کرد جدی باشه اخر سر نتونست وخندید حالا نخنذکی بخند

روزبه_دخترتودیوونه ای خودم هم باورم نمیشد دهنم انقد بزرگ باشه که بستنی توش جابگیره

شونه هام روانداختم بالا و گفتم:

حالا که دیدی شد

روزبه همینجورداشت خیره نگام میکرد

سرم رو کج کردم و گفتم:

اخواه خسته شدم خب بگو چوره دیگه

با اینکه خودم خیلی از لباسه خوشم اومده بود ولی باز دوست داشتم نظرش رو ببرسم

روزبه_ خیلی قشنگه الهام جان فقط فک نکنم واهس مراسم مختلط مناسب باشه

به لباسم یه باردیگه خوب نگاه کردم

یه پیرهن ابی نفتی بلند که از پشت گردن بسته میشد و قسمت پایین لباس یه چاک تا بالای زانوم داشت تنها قسمتیش هم که خیلی باز بود

همون قسمت پایین لباس بود که به نظر من چیزی نبود در مقابل لباسای دیگه ای که داشتم پوشیده تر بود

ولی خیلی تنم رو قشنگ نشون میداد تازه با پوشیدن این لباس از هیکل نرمالم خوشم اومده بو روسینه لباس هم سنگ دوزیای قشنگی

کار شده بود

داشتم هنوز لباس رو نگاه می کردم که روزبه یه لباس داد دستم و گفت اینو بپوش ببین چه جوریه

_ولی روزبه من از همین خوشم اومده تازه نسبت به بقیه ی لباسایی که دارم پوشیده تره

روزبه اخم کرد و دستش رو بردلای موهاشویه استغفرالله زیر لبی گفت

زوم کرد تو چشم

روزبه_ این لباس باشه برای وقتی که زنم شدی و تو خونه واسه خودم بپوش.. حالا این یکی رو تنت کن ببین چه جوریه

مغزم قفل کرد

زنم؟؟ خونم؟؟/ جلو چشمش؟؟

این حرفاش یه خورده بودار بود

روزبه_الهام 10شبه نیخوای پیوشی دیگه پاندارم به خدا خسته شدم دخترخوب

گیج نگاش کردم وگفتم:خب توپیوشش

با صدای نسبتا بلندروزبه تازه گندگاریم رو فهمیدم

اه خاک برسرت الهام اون یه چیزی واسه دلخوشیه تو پرو ند توکه خیرسرت میخواستی دل سنگ
باشی چی شدی

نگاش کردم باخم بهش گفتم:

خب چرا همچین می کنی انگار وسط چاله میدون وایستاده

بعد در اتاق پرورومحکم بستم

به لباس تودستم نگاه کردم

بلندیش تازیرزانو بود وبقه بسته استینای بلندحریر که دور مچ بسته می شد

یه کمر بند پهن چرم دور کمرش داشت

خب این که فقط استینش بهتر ازاون یکی پاهام بیرونه که هنوز

ولش کن بابا حالا پیوشم بینم چه مدلیه

وای توتن لباس محشری بود برخلاف ظاهرش

یه چیزی تو مایه های مجلسی واقعی بود نا ازاون جلافتا

بدون اینکه به روزبه نشون بدم اومد بیرون وگفتم که همین رو میخوام ولی چشم تو اون پیرهن اییه
هم بود

خیلی ملوس بود

روزبه_ خانوم این دوتا لباس رو حساب کنین

ها؟؟؟دوتا...ایول جنتلمن...دوتاش روباهم خرید دوست داشتم یه ماچ گنده ازش بگیرم چیف که مکان عمومی بود

فروشنده که همینجورداشت ازلباساش تعریف می کردومی گفت اله وبله و ازاونور واسمون اومده لباسارو داد به روزبه

اه اه نگاه کن دختره هیز رو باچشاش داره روزبه رو میخوره

منم دلم نیومد کاری نکنم

بایه لبخند خصمانه رفتم خودم رو چسبوندم به روزبه ودستش رو گرفتم

بهروز اول تعجب کرد یه نگاه به دستم که دوربازوش حلقه شده بود نداخت ویه نگاه هم به صورتم

بعد یه لبخند ملیح زدوپول فروشنده رو داد

زنه که اگه ولش می کردن

میومد منونفله میکرد

داشتیم ازمغازه میومدیم بیرون که روزبه برگشت

اشتیم ازمغازه میومدیم بیرون که روزبه برگشت

روزبه_ خاوم جوراب شلواری هم دارین یه چیزی باشه باین پیرها مشکیه همخونی داشته باشه

دختره یه پوزخند زد به من نگاه کرد وگفت :بله بفرمایین اینورمغازه

بله میدونستم این نمیتونه بدون حرف اون لباس رو واسم بخره

حالا ضایع نشه باجوراب شلواری

دختره یه جوراب شلواری شیشه ای داد و بعد از حساب کردنش اومدیم بیرون

حالا جوراب شلواریش یه طرف دیگه اون شیشه ایش چه صیغه ای بود باز که پام معلوم میشد!!!

به جرات میتونم بگم اونروز تاخیرید خیلی خوش گذشت بهم البته تاخیریدش نه بیشتر

روزبه_ الهام بریم غذا بخوریم من که حسابی گشتم شده

_باشه من که کفشم خریدم همه چیم جور شده فقط مونده ارایشگاه که خوشم کنم و واسه خودم
خواستگار جور کنم فردا

روزبه اخم شیرینی کردوگفت:

لازم نکرده خودتو مثل خاله زنکادرست کنی...هروقت هم ازهم جدا شدیم میتونی به فکریه
شوهردیگه باشه

باعصبانیت بیش تر از حالت عادی ادامه داد:

روزبه_ فهمیدی؟؟؟

_خب حالا توهم مثل اینکه یادت رفته ما داریم بازی می کنیم هرکی ندونه من وتو خوب می دونیم
مگه نه؟؟!

روزبه باغیظ نگام کردو روش رو سمت دیگه ای کرد تا خود رستوران هم یه کلمه باهام حرف
نزد...فک کنم ازحرفام ناراحت شده بود

بعد از سفارش غذا داشتم به دورواطراف نگاه می کردم

حوصلم سررفته بود

روزبه هم مثل اینکه قسم خورده بود این دوساعت اخرشب رو زهرم کنه

لام تا کام حرف نمیزد خیرندیده

گارسون سفارشامون رو آورد من جوجه سفارش داده بودم

بعد یه سال تنهایی که کشیده بودم ازهرچی فست فود و غذا های رستورانی بود حالم بهم می خورد

غذا فقط غذای خونگی

ولی اگه مجبور می شدم جوجه همیشه می خوردم

اصلا اشتها نداشتم

داشتم باغذام بازی می کردم

روزبه سرش واورد بالا وباچشم وابروهاش به غدام اشاره می کرد

مثلا داشت می گفت که چرا نمیخورم

مسخره زورش میومد اون دهان گاراژش رو واکنه

بدجوری بغضم گرفته بود... دوست داشتم باهام مثل ازصبح حرف بزنه... بگیم بخندیم... جوک

تعریف کنه

دوباره دستش رو لمس کنم

بااین فکر نگام رفت سمت دستاش...

اگه غرورم نبود رو دستاش شیرجه میزدم ویه باردیگه لمسشون می کردم ولی زندگی همیشه یه

باربهم فرصت امتحان کردن هرچی روداده نه بیشتر!!!

باکشیده شدن صندلی روی سرامیکاواسم اومد سرجاش به روزبه نگاه کردم که داشت با یه

لبخندکه اعماق خوشحالیش رو نشون

میداد بادخترمناریش حرف میزد

این کی اومد اینجا که نفمیدم

روزبه مثل اینکه منو یادش رفته بود دستای دختره رو گرفته بود یه جویری که اگه ولشون کنه ممکنه
گم بشه

داشتم نگاهشون می کردم که نمیدم روزبه به دختره چشاش یه برق اومد توشو باخنده گونه روزبه رو
بوس کرد

نمیتونم بگم چه حسی داشتم

شاید حسادت

شاید هم کینه ازمردا

ولی هرچی که بود قرمز کرده بودم...اززورعصبانیت من نمیتونستم دستش رو بگیرم ولی اوا داشت
بوسش میکرد

روزبه که تازه حواسش جمع شده بود برگشت سمتمو گفت:الهام خانوم ستاره ستاره جان الهام
خواهریکی ازدوستان منه

اشغال...حالا که به نفع خودشه شدم خواهردوستش

نمیتونستم بغضم رو نگه دارم کیفم رو برداشتم وبا یه اخم بلند شدم

جای من دیگه پیش این دوروئه بی خاصیت نبود...

روزبه سرش رو آورد بالا وبهم نگاه کرد

روزبه_کجا؟؟؟

باحرص باصدایی که اززوربغض به زور ازگلوب درمیومد

گفتم: جای من دیگه اینجا نیست...ول یجناب ایران مهر بازی فردارو یادتون نره شروع میشه...

بازی رو خیلی محکم گفتم ...یه جور تاکید

دیگه منتظر هیچ حرف وحیدی نشدم وازرستوران اومدم بیرون

به روزبه هم که داشت صدام می کرد توجه نکردم

اشکام هم واسه خودشون داشتند میومدن

کم کم هق هقام شروع شده بود

با کشیده شدن بند کیفم برگشتم عقب

...

کم کم هق هقام شروع شده بود

با کشیده شدن بند کیفم برگشتم عقب

نتونستم خودم رو نگه دارم برگشتم عقب

روزبه بایه صورتی که از زور فشار قرمز شده بود داشت نگام می کرد

با صدای بلندش از جا پریدم

روزبه_ معلوم هست داری چه غلطی می کنم این کارات چه معنی ای میده؟؟هان؟؟مگه خودت

نگفتی بازیه...د دختر خودت گفتی یانه

هرچی می گفت نمیتونستم جوابش رو بدم تاحالا این ریختی ندیده بودمش...باینکه ازش ترسیده

بودم ولبی جذاب تر شده بود

دستامو تکون داد

روزبه:د..یالا جواب منو بده...مگه قرار بود هر دو تا لج طرفمون رودریاریم

..پس چرا داری عقب می کشی؟؟؟ها...

دیگه خیلی پروداشت می شد..هی هیچی نمیگم واسه خودش می تازونه...مسخره

نگاش کردم وبا بی تفاوتی که تو اون لحظه واسه خودم هم جای تعجب داشت چه برسه به روزبه

گفتم:قرارداده ما فوقش 6 ماه طول بکشه ...اقاروزبه...واسه شما هم گریه نمی کردم اصلا شما مردا
ارزش گریه ندارین دلم به حال

اون دختره بدبخت سوخت که داشت گول تو وامثال تورو میخورد...فکرهم نکن که بایه عقد کردن
میتونی صاحب اختیارم بشی

از مادرزاییده نشده کسی که بخواد دست وپای الهامو ببنده

این دفعه باعصبانیت سرش داد زدم وگفتم:همون کاری که بابا موامین میخواستن و نتونستن

یه کاری نکن بدتر از اونا ابت کنم...

زیر لب ادامه دادم...گندتون بززن...گند

این دفعه داشتم دیگه داد میزد

_خدا!!!!!!...کجایی پس؟؟!!!!!!!!!!!!!!

این دفعه برخلاف دفعه قبل که با روزبه دلیل گریم رو دروغ گفته بودم واقعا داشتم واسه دل خودم
زار میزد

روزبه مات ومبهوت داشت نگام می کرد احتمالا اینم باورش نشده دختر بی خیال دو دقیقه پیش این
همه دردوغم داشته باشه....

مامان_الهام بدو ساعت 3 شد روزبه دم درمنتظرته

لباسات روهم بردار که همونجا پوشیشون...برگشتنی دیگه مهمونی شروع میشه

وای روزبه رو چه جووری تحملش کنم

بااون برخوردارای دیشبمون

بیادآوری مهمونی امشب یه پوزخندوازیه طرف یه برق شیطننت توچشام خونه کرد

اقا نریمان و خانومش وبچش هم یکی ازپرچم دارای مهمونی قطعاً خواهند شد

چه شبی بشه امشب

لباسام رو برداشتم ورفتم بیرون

روزبه توماشین نشسته بود

تصمیم داشتم اصلاً دعوای دیشب رو به روی خودم نیارو

واسه همین هم

وقتی درو باز کردم

باخنده سلام دادم

روزبه طفلی هاج وواج داشت نگام می کرد

خب واسه نقشه امشب باید ازیه جایی شروع می کردم دیگه.....!!!!

روزبه طفلی هاج وواج داشت نگام می کرد

خب واسه نقشه امشب باید ازیه جایی شروع می کردم دیگه.....!!!!

_د...خب برو دیگه چرا برو بر منو نگاه می کنی؟؟؟!!

روزبه اخو کرد و سرش رو برگردوند

داشتم به قیافه اخمالوش نگاه می کردم

نخیر مثل اینکه زیادی بهش رو دادم...چه اخی هم کرده حیف که واسه شب جلوی نریمان
وسحر بهت احتیاج دارم

وگر نه شیطونه میگه...!!!

اه اها ه الهام شیونه فهلا غلطش رو بایدبکنه تا بعد مهمونی....

یه لبخند پاچه بزی زورکی نشوندم گوشه لبم وگفتم: عزیزم....

روزبه ابروش رو داد بالا و باتعجب نگام کرد

دیوونست پسره چرا همچین می کنه مثلا میخواد بگه که تاحالا عزیزم نشنیده...

اون لبخند پاچه بزیم رو بیشتر کردم دستم رو گذاشتم رو دستش که رو فرمون بود

همینجوری که داشتم دستش رو ناز می کرد

دوباره گفتم: روزبه ای...

ای بالام این چرا اینجوری می کنه خب ای کیو تو ای سیو بگیر د پسر دیگه

روزبه دورواطرافش رو نگاه کرد

روزبه_بامنه

نه با مش غلومم

نذاشتم اون لبخنده که پایه ریزیه کار بود ازبین بره

_وا مگه من غیراز اقای اینده خوشگلم دیگه به کی میگم عزیزم

روزبه چشاشوریز کرد وبا شک پرسید

روزبه_پس نریمان چی؟؟

خو دیوونه اگه باهش دوست می شدم که دلم نمیسوخت بخار اون عقده های عزیزم رو دلمه که دارم به تو بی ریخت میگم عزیزم

ای بابا این که دوباره اخم کرد..بجای اینکه من بیچم به پرو پاش این داره دور من عین مارچمبره میزنه

خداییش دلم میاد به این بگم بی ریخت...از نریمان جذاب تره...

روزبه_اگه دیدزدنتون تموم شد جواب منو بدین

چه پروئه این ..نگاش کن لبخندژکوند هم میزنه

نمیدونم چرا ولی حرفایی رو که همیشه تودهنم بود به زبون اوردم

_وقتی دانشگاه قبول شدم بابا برام یه اپارتمان اجاره کرد که با 4تا دخترای دیگه که بهترین دوستانم همخونه شدم

بعدچندروزواحدبغلیمون روبه 5تادانشجوپسرکرایه دادند یادش بخیرچه بلاهایی که سراین بدبختا نمیاوردیم

مهریکی ازاونافتاده بود تودلم مهربون بود همیشه حمایت می کرد باهم بودیم البته بابقیه ی بچه ها.

چندماه بعدارشیا گفت که برم بادختری که دوسش داره حرف بزمن اولش خیلی ناراحت شدم...فک نمی کردم منی که بیخه گوشش

بودم رو نادیده بگیره... واقعا دخترماهی رو انتخاب کرده بود... چندروز ناراحت بووادم..باخودم فک کردم چرا الان که بایکی دیگه

داره عروسی می کنه مثل روزای اول ناراحت نیستم درعوض رفتم بادختره راحت راجع بهش صحبت کردم

کمکم فهمیدم مثل داداشام دوشش دارم نه بیشتر نه کمترالحق هم که اون هم منو مثل خواهرش میدونست

اومدم تهران توشرکت دوست بابا کارمی کردم

دیگه اینسری تصمیم گرفته بودم باچشای باز یه پسر رو بینم.

به خودم گفتم این دفه دیگه می فهمم عاشقی چه مدلی

نریمان واسه خلیا ارزو بود

میخواستم من داشته باشمش

کم کم انقد به خودم تلقین کردم که دوشش دارم که بعداون بلایی هم که با سحر سرم آوردند بازم می گفتم دوشش دارم

بین حرفام مکث کردم به روزبه نگاه کردم ابروهاش روتوهم گره کرده بود...به جان عمه جانمش این زودپیرمیشه ازبس به صورتش

چروک میندازه

سرمو برگردوندم سمت شیشه ماشین وادامه نطقم رو به دست گرفتم....

بعداینکه رفتم شمال تایه ماه همش نریمان توزندگیم بود سرکار نریمان خونه نریمان

تو خاطراتم هرچند که کم بود ولی بازم نریمان بود

2 ماه شد سه ماه سه ماه 4 ماه کم کم نریمان قیافش یادم رفت
ماه ششم دیگه فهمیدم

دوباره رودست خوردم واحساسم به نریمان از ارشیا هم تو خالی تر بود من ارشیا رو مثل داداشام
دوست داشتم ولی نریمان رو هم در حد

اونو نمیدیدم اینجوری شد که اونم فقط به یه خاره تلخ تو زندگی تبدیل شد

بعده سال که مامان وبابا اینا اومدن دنبالم فق بخاطر اینکه نریمان رو دیگه کاملاً فراموش کرده بودم
برگشتم

شاید باورت نشه ولی یه سال ونیمه هیچ کدوم از فامیلامون رو ندیدم از هیچ کدومشون هم
خبر ندارم...

روزبه_الهام

برگشتم سمت روزبه بایه لبخند داشت نگام می کرد نمیدونم چرا احساس می کردم خوشحاله...

روزبه_ممنون که روشنم کردی

منگ نگاش می کردم زندگی من به اینی که واسه به دست آوردن عشقش داشت بازی می کرد چه
منفعتی داشت اخه؟؟!!

روزبه_خب خانوم خوشگله بفرمایین اینم ارایشگاه

یه اخم کوچولو چاشنی چهرش کرد و ادامه داد

روزبه_فقط بگومثل فضایی ها خانوم منو درست نکنن...یه ارایش ملایم کافیه

لبخند زدم واومدم که پیاده شم دوباره صدام کرد

الهام_بله

روزبه دستم وگرفت کشید سمت خودش

پیشونیم رو بوس کردوگفت:

روزبه_مراقب خودت باش خانومم

ای ..وای به من گفت خانومم خدا این کله قندای اب شده رو چیکار کنم حالا

بدجورذوق زده شده بودم بخاطراینکه روزبه لبخند بناگوشیم رو نبینم سرمو انداختم پایین
وگفتم

_توهم همینطور

دیگه منتظرهیچ حرکتی نشدم مثل جت پریدم پایین...فقط اینو میدونستم که اگه بیشترمی موندم
می ریختم روسرش وموهاشو بهم

میریختم تا جون داشتم بوسش می کردم

بعدازدیدن خودم تو اینه باورم نمی شد که این الهام الهامه 3ساعت پیش که اومد تو ارایشگاه باشه

بااینکه یه ارایش ملیح داشتم بدجورتودل برووناز شدم...اه اه من ازخودم تعریف نکنم کی بکنه اخه

موهامم فرنانسی کرده بودم خیلی بهم میومد لباسایی رو هم که باروزه خریدیم روپوشیدم

پیرهن مشکی باجوراب شلواریای شیشه ای مشکی برخلاف تصورم خیلی شیک وتقریبا پوشیده
شده بود

ست طلا سفیدم روهم انداختم وكفشای مشکی مخملیه مشکی رو هم پوشیدم

کیف مشکی کوچیکه مجلسی رو دستم گرفتم كهفقط جنبه نماداشت....پالتوهمپوشیدم ویه شال
ازادانداختم سرم

از ارایشگاه که او دم بیرون روزه رومنتظر خودم دیدم

نزدیکش رفتم...متوجم نشده بود

_چطور شدم شاه دوما؟؟؟مورد پسندم؟؟

روزبه چند لحظه مات نگام کرد و یهو منو کشید تو بغلش

لپم و ریه بوس طولانی کرد

منو که از خودش جدا کرد

تو چشم نگاه کرد و گفت:

روزبه_ محشر بودی محشر تر شدی دختر.....

تو چشم نگاه کرد و گفت:

روزبه_ محشر بودی محشر تر شدی دختر.....

روزبه او دم در سمت منو باز کرد

دستمو گرفت و پیاده شدم

وقتی وارد سالن شدیم

صدای جیغ و داد و سوت بود که از هر طرف میومد

تحت تاثیر محیط یه لبخند چاشنی صورتم کردم

روزبه هم مثل من بود...

دست روزبه رو گرفتم تا بریم به مهمونا خوشامد بگیریم

هرچی باشه جشن نامزدیمون هم بود دیگه

دانیال_وای اینجاروببینین چشم مابه جمال پری خانم قصه ها روشن شد

باصدای اشنا دانیال برگشتم سمتشون خدایا

چی میدیم جمع کوچولو فامیلیمون چه قدر بزرگ شده بود....

بادیدن اشکای سپیده منم گریم گرفت...

رفتم سمت سپیده وبغلش کردم دوتامون های های داشتیم گریه می کردیم

چه قدر دلم واسشون تنگ شده بود...

روزبه_الهام جان معرفی نمی کنی خانومی

انقداز دیدن بچه ها هیجان داشتم که ناخواسته درخواست روزبه رونادید گرفتم

باحرف روزبه از بغل سپیده اومدم بیرون

الهام_سپیده دلم واست یه ذره شده بود

سپیده هم یه البخند ناززدوگفت:

قربونت برم منم قد تموم دنیا دلم واست تنگ شده بود

اشکان_خوبه دیگه بابا...چتونه شما هم...

برگشت سمت سپیده وگفت:

سپیده خانم ماداریم به بچتون یاد میدیم انقد گریه نکنه بعد خودت جلوش داری گریه می کنی

سپیده_ای وای دخیل من کجاست؟

مامی...

_وای سپیده چه نازه این خانوم خوشگله

دانیال_ به داییش رفته دیگه...چی فک کردین

زبونم رو واسه دانیال دراوردم وگفتم:

نخیرم به خالش رفته

بعد بادست به خودم اشاره کردم.باین کارم همه خندیدن

حامد:دختر تو این یه سال واندی ادم نشدی نه

ناخوداگاه تمام بدبختیام تواین مدت جلو چشم اومد

_نه حامد...الهامی که میشناختین باین الهامی که جلوتون وایستاده زمین تااسمون فرق داره....

سرمو گرفتم بالا

حامد سرشوانداخت پایینوگفت:

ببخشیدنمی خواستم ناراحت کنم

پوزخند زدموگفتم:اما واقعیتای زندگیمه

بافشاردست روزبه برگشتم سمتش

روزبه اروم دم گوشم گفت:نباید جلوی نریمان وسحرکم بیاریم اینو که میدونی....

باین حرف روزبه عزمم روجزم کردم

خندیدم وگفتم:یادمه اخرین بارکه این جمع رو دیدم فقط سپیده شوهرداشت ویچه

حالا چی شده همتون دوتایی اومدین....

نیوشا خندید و گفت: نخیرم... مادرست او مدیم... شما اشتباه می بینین....

روزبه_ خانوم من اگه اشتباه می دید که منو انتخاب نمی کرد

این حرف روزبه همزمان شد با سوت کشیدن و دست زدن بچه ها

انقدر سرو صدا کردیم که همه برگشته بودن داشتن به کارای ما می خندیدن گاهی هم باما ابراز وجود می کردن

احسان_ الهام مامان میگه بیاین برین اونور سالن که سفره عقده الان جاج اقامیاد ختبه روبرخونه

روزبه_ باشه احسان جان مرسی

وای که چه سفره عقد قشنگی بود... ولی کاش سفره عقدیه زندگی دائمی بود

بافشار دست روزبه سرم روبلند کردم

همه دور سفره جمع شده بودند

جاج اقا شروع به قرائت خطبه کرد سومین بار قران رو بوس کردم و بستم

از ته دلم واسه نجات زندگیم و خوشبختی خودم و امین حالا چه باهم یا جدا ازهم دعا کردم

سرمو بلند کردم به تک تک چهره ها نگاه کردم مامان بابا احسا نامین پسرش زنش...وووو

نریمان و سحر...

نریمان مستقیم داشت بهم نگاه می کرد

سحر هم بایه پوزخند

حالم از شون داشت بهم میخورد

چشاموبستم تاارامشم روبه دست بیارم

بعدها صدای ارومی بله رو گفتم

واسه یه راه جدید توزنگیم لازم بود...

بعدازدادن هدیه ها من وروزبه روتواتاق تنها گذاشتن...دوست نداشتم ازکسی خجالت بکشم

ولی باکارای مامان اینا مگه میشه خجالت نکشید

روزبه_ خب خانومی دیگه مال خوده خودم شدی خیالم راحت شد

بازاین چشای من زدبیرون

اصلا این روزبه چرااین مدلی حرف میزنه...خانومی!!!!...ایش..بخوره تو فرق سرش

احساس کردم یه چیزه دورکمرم داره میپیچه ازترس جیغ زدم

روزبه جلو دهنم روگرفت

روزبه_هییس...کاریت ندارم که دختر چرااینجوری می کنی

میخواست بوسم کنه که دوباره جیغ زدم و شروع کردم به کشیدن موهایش

حالا اون وسط خدا میدونه مامان اینا چه فکرایه که واسه خودشون نکرده بودن

روزبه دستاموگرفت

روزبه_ای ای دختره دیوونه چته موهام کنده شد....

تورو جون هرکی دوست داری ول کن

_خفه شو میخواستی چیکار بکنی!!؟

روزبه بی حرکت موند

گفتم الانه که پیره بهم

اخه من که دلش روندارم چرا به پرو پای پسر مردم می پیچم اخه؟؟!!!

روزبه داره سرش رو بالا میاره

یا خدا من که نمیتونم وسط سفره عقد قایم بشم... سوراخی هم نیست که توش جابشم

وا اینکه داره می خنده!!!! بابا این دیوانست... تعادل معادل نداره... خدایاشفاهش بده

روزبه_ تو واقعا نمیدونستی میخواستم چیکار کنم؟؟!!!

_هه هه بانمک اون نیشتم رو ببند خوب میدونستم میخوای چیکار کنی ولی یادت بمونه باراول

واخرت باشه ها

اخمامو کشیدم توهم داشتم می رفتم پیش مهمونا

روزبه دستم رو کشید

نگاش کردم

باشیطنت خندید و گفت: تومیگی بازی ولی به نظر من زندگی واقعی منه و توهم زنه رسمیم هستی ...

ابروهاش رو باشیطنت داد بالا

روزبه_ و اینکه چه بخوای چه نخوای من شب خونتون میمونم و توهم مجبوری پیشم بخوابی... نگو که

میخوای به مامانت نقشت رو بگی؟؟؟

خیر ندیده چرت و پرت می بافه بهم...

وای پاک نقشه صبحم رویادم رفته بود

حالا من داشتم میخندیدم

دیوانه چو دیوانه ببند خوشش اید دیگه!!!!

طفلی روزبه تعجب کرده بود از خنده بی علت من ..لبخندش محوشده بود

_باشه اقا جون هرچی تو بگی ولی باید بهم کمک کنی حال نریمان وسحر رو بگیرم بعد به کارای توهم می رسیم

روزبه_ اها..پس بگو این خندت هم بخاطر نقشه اته

سرمو اوردم بالا لپش رو اروم بوس کردم و گفتم:

نچ...اقای من یه چیزه دیگست

دوست نداشتم بوسش کنم ولی یه جوری باید خامش می کردم

خودمونیمایا وقتی میخواستم بوسش کنم هیجان زده شده بودم

ولی نه...نه....

نباید بزارم قلبم مهرش رو بیشتر از این تو خودش جا بده

بعد مهمونی باید سردتر بشم

روزبه.....وای روزبه

برگشتم دیدم همونجوری مات و ایستاده

رفتم جلوش دستمو جلوی صورتش تکون دادم

_روزبه...روزبه اقا روزبه روزبه هوی.....

روزبه از اون خالصه اومد بیرون

دستاش رو گذاشت روشونه هامو منو کشید سمت خودش

لباشو اروم گذاشت رولبم

میخواستم مقاومت کنم .ولی خب منم ادمم..بایه سری حساس...

کم کم همراهیش کردم

روزبه مثل اینکه حریص تر از چیزی که نشون داد بود

ولی خودشو نگه داشته بود

چشای خمارش رو به چشم دوخت وگفت:رها به خدا دوست دارم ازاون اولش هم دوست داشتم....

نه نه سرمو تکون دادم تا حرفاشو ازذهنم بریزم بیرون

_بریم روزبه مامان اینا منتظرن

دست به دست هم وارد سالن شدیم

همه واسمون داشتن دست می زدند

نگام دورتادورسالن چرخید تاروی نریمان وسحرقفل شد.....

اصلا ازخنده هاشون ناراحت نشدم فقط دوست داشتم یهکوجولو امشب سربه سرشون بزارم

یکی ازخدمتکارارو که جوون تر ازبقیه بود صدا کردم

روزبه اروم بهم گفت:

چیکارمیخوای بکنی؟؟؟!!

خندیدم وگفتم:وایستا وبیین

...بله؟؟؟

همون خدمتکاره بود

اون مورچه هایی که گفتم توکایننت گذاشتی رو تویه لیوان شربت البالو غلیظ بریز ببریده به اون خانومه که اونجانشسته

بادست به جایی که سحرنشسته بود اشاره کردم

_ فقط ادت نره یه جوری اصرار می کنی شربتو برداره که شک نکنه فق هم به خودش بده...همون دورواطراف هم وایستا تا مطمئن

بشی داره میخوره

مثل بچه تخسا یه لبخند شیطون زدم

_ درضمن همه ی مورچه هارو بریز توشربت

یه کاری هم کن که زیادمشخص نشه

وای قیافه سحر دیدنی می شد

میدونستم به حد مرگ از مورچه بدش میاد...خب دیوونست دیگه وگر نه بی ازار تراز مورچه کچا میتونه پیدا کنه

روزبه که دیگه تواوت بود...بر.بر.داشت نگام می کرد...انگار قاتل جانیم

روزبه _ دختر میدونی بااون همه مورچه چه بلایی سره اون دختره بیچاره میاد؟؟؟!!

_ نهچ حالا بشین بین چی به سرش میاد

بدون اینکه حواسم باشه دستش رو گرفته بودم.باهیجان به همون پسره چشم دوخته بودم بینم چیکارداره می کنه

اروم زیرلبی یه جوری که فقط روزبه می شنید گفتم:

_ ایول...حالا ببین چی پیش میاد اقا روزبه

بعد نخودی خندیدم....

اروم زیرلبی یه جوری که فقط روزبه می شنید گفتم:

_ایول...حالا ببین چی پیش میاد اقا روزبه

بعد نخودی خندیدم....

خدمتکار سینی به دست رفت سمت سحر

اولش سحر نمیخورد

نمیدونم پسره بهش چی گفت که سحر بددون اینکه خندش رو قطع کنه همونجور که بانریمان حرف

میزد شربت رو

برداشت

حالا هی من دارم حرص میخورم خانوم انگار نه انگار لب به شربتش نمی زنه

روزبه_ مثل اینکه نقشت نگرفت...

با حرص روزبه رو نگاه کردم و گفتم:خوبم میگیره تو یه خورده زبون به دهن بگیر چیزی نمیشه

دوباره مشغول دید زدن سحر شدم نهاونجور ضایع که سنگینی نگام رو حس کنه

ایول داشت لیوان رو نزدیک لبش می برد

1 . 2 . 3....

سحر موقع خوردن شربت سرش سمت نریمان بود وداشت نگاش می کرد

1ثانیه از خوردنش نگذشته بود که همه رو آورد بالا

نریمان هم که دقیقا فیس توفیس سحر بود

صورتش پر شربت البالو ومورچه شده بود

من که دیگه داشتم میمردم

روزبه هم دست کمی از من نداشت

سحر هم عین کولی ها بالا پایین میپرید

وای قیافه نریمان دیدنی تر بود از سرو روش شربت می ریخت

جوونایی که نزدیکشون بودن باخنده هاشون سالن رو برده بودن هوا

صحنه خیلی داغونی بود

حالا منتظر دومی کارم باشین جوجوها

روزبه_ بابا الهام بس کن این بچه بازی چیه داری در میاری

لبامو جمع کردم

_اخه دوست دارم اصلا بینم به تو چه؟؟!!

روزبه اخم کرد و گفت:

روزبه_ اصلا گور پدر جفتشون....هر غلطی میخوای بکنی بکن

_هی اقاهاه مثل ادم حرف بزن تا مثل ادم هم جواب بگیری....از اول هم هدف این مهمونی همین بود

روزبه برگشت

به جرات میتونم بگم دوست داشت کلم رو بکنه ولی جلوی اون همه ادم کاری نمیتونست بکنه

باون چشای قرمزورگای بیرون زده گردنش

برگشت سمت مخالف منو نگاه کردوگفت:

روزبه_دومین فرمایشتون رو بگین تا اجرا کنن

منم از پشت سرش واسش شکلک دراوردم ونقشه دومم روبه همون پسره گفتم

وای خدا این یکی دیگه خیلی خفن بود

سحر داشت میرفت سمت دستشویی که یکی سرش وگرم کرد اون پسره هم جلوی دره داشویی
روچرب کرد

اجازه هم نداد کسی غیراز سحرواردبشه

سحرکه نزدیک دستشویی شد باون کفشای تق تقیش رفت تو دیوار دستشویی

وای که چقدرخندیدم

بااینکه سعی میکردم نشون بدم به حرفای روزبه دارم میخندم ولی اصلا از حرفای روزبه هیچی
نفهیدم

ولی سحر اخرش بود اومد دوباره بلند شه سرخورد وباکله خوردزمین

نریمان که واسه کمکش اومده بود اونم خورد زمین هیچ کدومشون نمیتونستن بلند شد

یه وضعی شده بود اون وسط

واسه خودشون سرسره بازسی می کردن

اخرسر امین وبابا رفتن کمکشون

اشکان باخنده اومد سمتو گفت:

ایول که هنوز خونه گروه ما تور گاته

از چرت و پرتاش خندم گرفته بود

فقط واسه خالی نبودن عریضه خزئولات میبافت بهم

خندیدموزبونم رو واسش دراوردم

-از چرت و پرتات خیلی ممنون

بااین حرفم روزبه خندید

منم واسه خالی کردن دق ودلی یه ساعت قبل

بر گشتم سمتشو گفتم

_ورم... کوفت رو اب بخندی بی چشم و رودفعه ی آخرت باشه به اشکان من می خندیا

قیافش خیلی باحال شده بود مخصوصا با جمله اخرم(اشکان من)

اولش فک کرد دارم شوخی می کنم ولی باقیافه جدی که به خودم گرفته بودم بچم خفه خونی گرفت

اشکان که به این دفاعیات خودیه ما عادت داشت ونمی رفت تو توهم خندید

روزبه برگشت یه چپکی نگاه بهش انداخت

که اشکان خنددش بیشترشد

این روزبه الان باخودش میگه اینا کلا جووناشون خل می زنن

اشکان عزم رفتن کرد

ولی قبلش با صدای بلندی که روزبه بشنوه بهم گفت:

بهت تبریک میگم تو چرت و پرت گفتن لنگه همیم

بعد خندیدورفت پیش بچه ها

روزبه تازه گرفت چی شده اومد دوباره بخنده که زدم به بال و پرش

_به جان عمع جونم اگه بخندی لنگه کفشم رو می کنم تو حلقتا

روزبه باز خفه شد....

اصلا استعدادای این بچه همینجوری داری توخنده هاش خفه میشه

ولی خیلی حال میداد اذیتش کردن

با اون قیافه متعجب همرا بامعصومیت و گاهی اوقات خشم

حالا بماند که تا شب چند دفعه دیگه هم روزبه رو چزوندم وهم نریمان وسحر واذیت کردم

یکیش هم اینکه وقتی داشتم از جلوی نریمان رد می شدم خودم رو سرگرم صحبت باروزبه نشون

دادم و با اون پاشنه باریک

کفشم رفتم روپاش

نریمان واسه یه ربع پا به دست داشت بالا پایین میپرید

یا اینکه وس رقص وقتی چراغارو خاموش کردن اروم رفتم پشت سحر و زیپ لباسش روباز کردم

وقتی چراغ روشن شد زنا با تعجب ومردا هم باخنده داشتن سحر و ننگه می کردن

نریمان هم بایه اخم کتتش رو انداخت رو دوش سحر و بردش یه گوشه سالن نشوندش....سحر که

حسابی خجالت کشیده بود

شروع کرد به گریه کردن

یا اینکه وقتی ارکستر گفت عروس و دوماه باید برقصن

من واسه چزوندن روزبه

رفتم باسبحان پسر دایی سهراب رقصیدم

چه قدر که من تو اون مجلس نریمان وسحر و روزبه رو حرص دادم

موقع خداحافظی هم سحر و نریمان باجدیت تیریک گفتن

ولی من با یه لبخند پهن و ژکوند ازشون تشکر کردم

خونه خالی شده بود

فقط فامیلای نزدیک بودیم

اشکان و مابقیه بچه ها هم نشسته بودن

دانیال از اونور سالن داد زود و گفت: الهام عاشقتم... نمیدونی چه قدر با شیطونیات حال کردم

مخصوصا اون قسمت رقص وقتی چراغا خاموش شد

منظورش رو گرفتم خودم هم خندم گرفته بود

بخاطر اینکه این منحرف منحرف تر نشه

مثل خودش دادزدم و گفت:

_ حناق... ببند اون نیشتمو... میخوام صدسال سیاه خوشت نیاد

تویه لحظه خونه رفت هوا

خاک برسرا چرا این مدلی میخندن

ازارم گرفته بود اومدم دوباره به روزبه بتوپیچ

که اروم در گوشم گفت:

چنددقیقه دیگه که منو تو تو یه اتاق تنها میشییم ومیخوایم بخواییم

سرش رو برد عقب برگشتم که بهش بگم خب که چی

ولی بااون لبخند وبرق چشاش خفه شدم

اروم گفت:نمی ترسی اگه قرارامون رو زیر پا بزارم؟؟؟!!

یخ کردم

وای الهام خاک برسرت کنم بااین تصمیمای مافنگیت

حالا بیابرو تاصبح تو اتاق بااین روزبه خان موش وگره بازی کن وبزنین توسروکله همدیگه

ای ددم...ای بالام....

گاهی اوقات واسه ماها اتفاقی میفته که اصلا انتظارش رو نداریم

چه بساکه تموم غرورمون هم باهاش میشکنه شاید نشون ندیم ولی از خودمون میپرسیم

چرا؟؟؟مگه من چه مشکلی دارم؟؟؟زشتم؟؟؟پس چرا همه میگن ملوسم.....

وخیلی از چراهای دیگه

دقیقا مثل شب جشن وروزای بعد نامزدیم.....

مامان_ الهام جان پاشین مادر با روزبه برین استراحت کنین طفلی بچم خسته شده

پوف...روزبه روزبه

چه قدر تکرار...نگاش مثل همیشه نبود یه چیزی تو مایه های پوزخند بود

اروم بلند شدم برم سمت اتاقم که باصدای احسان وایستادم

احسان_اجی جون

برگشتم سمتش

اومد جلو بغلم کرد دور خودش چرخوند میدونست بدم میاد ولی باز دست بر نمی داشت

_وایی دیوونه الان دوباره سردرد می گیرم توکه میدونی من چه قد بدم میاد

نخیر اقا احسان بس کن نبود واسه خودش هم میخندید

احسان_ خیلی خوشحالم کردی که به بقیه نشون دادی الهام اون چیزی نیست که از یک سال پیش

بهش فکر می کردن برگشت سمت

بابا وامین گفت:

از الان دارم میگم ...الهام نیاز به محبتای شما نداره خودم پشتشم..هرکاری هم بخواد بکنه به خودم

وخودش ومامان وشایدم روزبه

ربط داره نه کس دیگه ای

باینکه امین بالهام جورتر بود ولی من باهش صاف وصادق بودم تموم زندگیم رو میزاشتم کف

دسته الهام

ولی شماها خیلی بهش بد کردین خیلی

احسان اومد سمتم ویه بوس محکم از لپم گرفت وگفت:خودم نوکرتم اجی

بعد اروم طوری که کسی نشنوه گفت:از ازدواج سواریت هم خبر دارم بااینکه خیلی دلخور شدم ازت که منو محرم رازت ندونستی

ولی خوشم اومد که نریمان رو چزوندی دختر من که همش ازاول تا اخر مهمونی منتظر شاهکارای تو بودم

خندم گرفته بود فک می کردم کسی نمی فهمه بااین حساب خواجه حافظ شیرازی نفهمید فقط....

توچشای احسان نگاه کردم با پریشونی داشت نگام می کرد

یهو برگشت سمت بقیه وبابغض گفت:به ولای علی اگه زندگی الهام حالا به هر دلایلی که شاید بقمین

ازنگاه خیرش به روزبه مطمئن شدم که منظورش اونه

خراب بشه....دست الهامو میگیرم ومیرم یه جوری که فک نکنین دختری به اسم الهام وپسری هم به اسم احسان داشتین

توهمین یه سالش هم خیلی تحملتون کردم که چیزی نگفتم

خدای من داداشیم چه قدرزود بزرگ شد...بمیرم براش منو بگوفک میکردم خودم دارم نابود میشم طفلک احسان هم توهمه این روزا

پابه پای من باهام بود....

دور داداش خوشگلم بگردم

بابا وامین رو هم نگم بهتره بااینکه اززور خشم قرمز شده بودن ولی نمیدونم چرا لام تاکام حرف نمیزدن

روزبه_ داداشت چه خوب طرفداریت رو میکرد اگه بدونه منم چندوقت دیگه خواهریش رو ول می
کنم میخواد چیکار کنه

یه لحظه مکث کرد اومدم پوزخند بزدم بگم که احسان خودش خبرداره ولی دیوونه نداشت حتی یه
خورده لبام تکون بخوره...

فوری گفت:هرچند اون موقع دیگه من ایران نیستم

باهمسر عزیزم میرم اونوراب

دوباره مکث کردوگفت:میدونی چیه الی تو خیلی خوشگل و جذابی ولی لیدا یه چیزه دیگست....

وای خدای من داشتم خفه می شدم این که تهمین چند دقیقه پیش داشت می گفت بریم اتاق

حالا که اومدم داره چرت و پرت میبافه بهم

باید حالیش کنم باید بدونه که من ناراحت نمیشم ازدستش باید بدونه که برام ارزش نداره

نه چرا دروغ خیلی دوس داشتم الان تو بغلش بودم الان بوسش میکردم موهامو ناز می کرد

یه کشش بیش از اندازه بهش پیدا کردم

ولی این داشت منو ازخودش دور می کرد

روزبه انگار خیلی عاشق بود که اینجوری داشت درمورد لیدا صحبت می کرد

روزبه_ هیچ وقت اولین شبی که بوسش کردم یادم نمی ره بازم میگم به خدا تکه این دختر

دیگه چیزه به اسم صبر نداشتم باید همین حالا بهش می گفتم

رفتم جلوش

نمیدونم چرا تا منو نگاه کرد فوراً بلند شد و ایستاد

چونم میلرزید هیچ کاریم عادی نبود

روزبه یه پوزخند زد و گفت: چیه ناز نازی نکنه حسودیت شد؟؟؟

حالا دیگه وایستاده بودم روبه روش به فاصله یه قدم

هرچی توان داشتم ریختم تو دستم و نشوندم رو گوش

همزمان بغضم ترکید ناله داشتم می کردم

_ اشغال بهت گفته بودم تا دلت بخواد از دنیا وادماش خوردم بهت گفته بودم سعی نکن منو

بیشتر از این داغون کنی

گفتم که میخوام فقط یه مدت نقش بازی کنیم

فکرم نکنم تو پسر پیغمبر بوده باشی که از روی لطف بهم کمک کنی

دیگه داشتم داد می زدم

نه اقا تو همون بدبختی هستی که من یه نگاه بهشون نمیندازم

بهت گفته بودم سره نریمان خریدم و دیگه اون الهامی که یه ذره رحم و مروت داشته مرده د

نگفتم عوضی

از الان هم شخصی به اسم روزبه تو زندگیم مرد اقا

باداد گفتم: مرد فهمیدی... فقط همین 6 ماه رو تحمل کن دیگه کاری ندارم باهات شمارو به خیر مارو

به سلامت

روزبه باچشای گرد شده داشت نگام می کرد

ولی منم غرور دارم نمیزارم این سری دلم بازیچه افکار بچه گونه بشه...نمیزارم

احسان_مرد حسابی اون موقع که داشتی همچین غلطی می کردی می گفتی؟؟؟واسه چی الان داری
دنبال الهام موس موس می کنی ها؟؟/؟

بابا بلند شد داد زد

بابا_خفه شو احسان بتمرگ

احسان قرمز کرده بود

برگشت گفت:اون موقع ای که شما باید ساکت می شدین چرا دخالت کردین

یادتونه 6 ماه پیش گفتم دیگه زندگی الهام بهتون ربط نداره وهمه کسش منم

الانم میگم یه تار گندیدن الهام رو به صد تای روزبه وشما که مثلا باباش باشین نمیدم

خوشتون میاد داغونش کنین....دلا مصبا خوشتون میاد

باصدای کشیده بابا مامان جیغ زد

مامان_خیر نبینی مرد که اخر عمری تنمو داری می لرزونی.....

احسان دست بابارو گرفت وتوچشاش زل زد

احسان_حیف که بابامی وگر نه میدونستم.....

بابا_میدونستی ..

ادامه حرف بابا باداد من قطع شد

من با اینکه همون شب تو اتاق جلو روزبه شکستمو نابود شدم ولی هیچ وقت نذاشتم بقیه باچشای
خیس ببینم

تنها مامن اشکام سینه احسان بود

تو این مدت همیشه پابه پام غصه میخورد

روزبه_ الهام خانومم تو که منو میبخشی نه الهام به خداداغونم ... نمی کشم... زنی ولی اجازه ندارم
بهت نزدیک شم دیوونه عاشقتم به خدا

جواب تموم این حرفا فقط یه پوزخند گوشه لبم بود....

برگشتم سمت بابا

همینجور که میرفتم سمتش گفتم_ آخرین بارتون باشه رو داداشم رو بابام ور بهترین دوستم رو
وجودم دست بلند می کنین

بهتون گفته بودم من دیگه باپازه پدر غریبه شدم ولی نمیدونم چرا نمیخواین باور کنین... که تو
زندگی من نقشی ندارین

حالا هم این داماد و عروس و نوتون ارزونی خودتون

بابا اومد منو بزنه که احسان نداشت

احسان_ میخوام خوب گوش کنین این کلمه ی که میخوام بگم آخرین باریه که قراره از دهنم خارج
بشه بابامنو الهام باشما دیگه

نصبتی نداریم همین الانم میریم

امین_ این مسخره بازیا چیه ...مرتیکه

احسان بدون توجه به امین منو هل داد سمت پله هاو گفت که وسایلم رو جمع کنم

خودش هم رفت وسایلش رو جمع کنه

بعد یه ربع که اومدم پایین احسان رفت پیش مامان که داشت گریه می کرد گفت: خیلی نوکرتم
مامان ببخش مارو ولیدیگه نمیتونم

داغون شدن الهامو ببینم

مامان_ برین عزیزم...میدونم چی می کشین فقط مواظب خودتون باشین ...منو همفراموش نکنین

منم بعد یه دل سیر خداحافظی بامامان اومدم بیرون

احسان_ برو سوار شو الهام

روزبه __ الهام وایستا.....

روزبه_ الهام به جون عزیزترین کسم که تو باشی به خدا همش بخاطر تو بود

باور کن اصلا همین احسان میگه...خودش این نقشه رو بامن کشید گفت باید الهام باخودش کناربیاد

احسان رفته بود اون سمت کوچه پاش رو تکیه داده بود به دیوار وداشت مارو نگاه می کرد

روزبه صداس از فشاربغض لرزش گرفته بود

فک کردی واسه من راحت بود که ببینمت وهمش جلو چشم باشی زنم باشی ولی ازت دور باشم

من همونروز که جلو دانشگاه باامین دیدمت اول حسودیم شد که چه دوست دختر خانومی داره

ولی بعد که فهمیدم خواهرشی بهش غبطه خوردم که چرا من طعم خواهرداشتن رو نچشیده بودم

ازاونروز به بعد زیاد میومدم خونه تون ولی هیچ وقت نمی دیدمت

که لابه لای حرفای امین فهمیدم مشهدی ودانشگاه اونجا قبول شدی

به جون خودت که بالاتر از جونت دیگه چیزی ندارم قسم

عجب این شوهر ماهم پرروئه

خندیدم

_ همه جا اقا موشه

روزبه _ اخ قلبم

روزبه _____ه

الهام _ همه جا اقاموشه

این روزبه فدای این شیطننتات

_ اخ قلبم

الهام با یه لحن دلواپس ونگران گفت:

الهام _ روزبه... روزبه جان چی شدی وای روزبه اخه چی شدی تو یه دفعه ...

وای که چه قدر لوس کردن هم مزه میداد و من خبر نداشتم

شق و رق و ایستادم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه

_ اخ روزبه فدای قربون صدقه رفتنات عشقم... هنوز منو نشناختی ..

الهام که تالان داشت با اون چشای خوشگلش که قده یه توپ تنیس گرد شده بود نگام می کرد تازه

دوزاریش افتاد

و محکم زد به شکم

روزبه _ خانوم مگه نمیدونی این شکم صاحب داره و خیلی هم صاحبش رو دوست دارم

الهام دست به کمر و ایستاد و گفت: خوبه خوبه یه خودشیفتگی نداشتی که اینم به صفات اضافه شد
و محکم زد به شکم

روزبه_ خانوم مگه نمیدونی این شکم صاحب داره و خیلی هم صاحبش رو دوست دارم

الهام دست به کمر و ایستاد و گفت: خوبه خوبه یه خودشیفتگی نداشتی که اینم به صفات اضافه شد
_ مگه من گفتم که بخاطر خودم میگم؟؟/

الهام_ پ_ چی

اوم و ایستا بینم اگه صاحبش تو نیستی پس کیه؟؟؟؟!!!

منم که این فشار مردم ازاری خونم صفر شده بود هی سربه سر خانومیم میزاشتم

_ خب معلومه یه خانوم خوشگل و ناز و خوشتیپ و مهندس

الهام دستش رو برد سمت کفشش

الهام_ تو جرات داری یه بار دیگه غیر من از کس دیگه ای تعریف کن بین چه حالتومیگیرم

من غلط بکنم

خودمو مظلوم کردم و گفتم

_ یعنی از الهامم تاج سرم تعریف نکنم؟؟؟؟!!!!

الهام یه خورده نگام کرد و بعد مثل اینکه کم کم فهمید چی گفتم یه خنده مستانه سرداد

الهام_ خیلی دیوونه ای روزبه... دیوونه

_ این دیوونه درر کاب شماست خانوم.....

_____ الهام

احسان_ کاسه کوزتو دیگه جمع کن روزبه سه ساعته اونور وایستادم زرزدنت تموم بشه دیدم نچ
قصد نداری تمومش کنی...

روزبه_ ای بر خر مگس معرکه لعنت

احسان_ جانم...میخواهی الهامو بردارم برم دیگه دستت هم بهش نرسه!!! چطوره؟ خوبه؟

روزبه خندیدورفت سمت احسان

دستشو گذاشت رو شونشو گفت:

روزبه_ اقا ما غلط کردیم دیگه خواهشا باین قلب ما بازی نکن...

احسان خندید

_ نه اقا این الهام ما دیگه بیخه ریش خودته

دوباره دوتاییشون باهم زدن زیر خنده

_ خوبه دیگه بابا جمع کنین خودتونو کیسه صفراتون هم معلوم شد

روزبه اومد سمتمو دستشو انداخت پشت کمرم وروبه احسان خندیدوگفت:

روزبه_ یعنی من عاشق این ابراز عشقای قشنگه خواهرتم

احسان نه مشونه هاشو بالا انداخت

احسان_ خواهرم نه و خانومت

_ د... جمع کنین کاسه کوزه هاتون هی من هیچی نمیگم....

باورم نمیشد انقدر باهم صمیمی باشه... همیشه فک می کردم احسان سایه روزه رو باتیر میزنه ولی
.....

خیلی خوشحال بودم... اسمونا دنیا... خونه ها ماشینا ادما همه وهمه رو مثل رنگین کمون هفت رنگ
میدیدم دیگه سیاهی تعریف نشده بود... از دایره رنگ ها حذف شده بود

روزبه_ بفرمایین خانوم مهندس از این به بعد شما اینجا میشی دست راست جناب رییس یه جورایی
ریاست می کنی اینجا

_وای اینجا چه خوشگله روزه... یعنی من میتونم اینجا کار کنم... خیلی نازه همیشه ارزویه همچین
جای رو داشتم

روزبه_ چرا که نه ... حالا بیا اینورو بهت نشون بدم
روزبه_ چرا که نه ... حالا بیا اینورو بهت نشون بدم

وارد یه دفتر بزرگ تو یه برج شده بودیم شرکت ساختمانی بود

تمام درآ چوب گردو بودن قهوه ای سوخته

وارد شرکت که می شدی. یه ست شکلاتی مبلمان چرم بصورت ال چیده شده بود بایه میز که شبیه
سره شیر بود

روبروش هم یه میز قهوه ای بزرگ بود که یه دختر خوشتیپ پشتش نشسته بود ... به نظر میومد
منشی باشه

از روبه رو میز همون دختره که داشتین رد می شدیم بلند شد و بالبخند به روزه گفت:

سلام رییس صبحتون بخیر

ها این الان چی گفت... روزه رییس... اینجا من دست راست رییس... ریاست اینجا

باگیجی برگشتم سمت روزه نگاش کردم که مثل اینکه خودش فهمید خندید لپمو کشید و گفت:

روزبه_ خوشگل خانوم بریم تو اتاقم بهت میگم....

بعد رو کرد به همون خانوم منشی که فهمیده بودم فامیلیش اشتیانی بایه لحن جدی گفت:

روزبه_ خانوم اشتیانی ایشون(بادست به من اشاره کرد)خانومم هستن واز امروز اینجا مشغول میشن
وهر چی که بگن یعنی دستور

ریاست و باید اجرا بشه

خانم اشتیانی بالبخند دستشو آورد جلو وگفت:

تبریک میگم وخیلی خوشحالم خانوم کیانی ازاینکه باما کار می کنین

(کیانی فامیلی روزبه است)

منم دستم و بردم جلو بالبخند گفتم

_ممنون عزیزم لطف دارین شما

خانوم اشتیانی یه دختره خوشگل و سفید بود باچشای توسی...خیلی هم مهربون به نظر می رسید
تورفتاراش اصلا نمی شد تزویر و دروغ دید....

روزبه دستشو گذاشت رو شونمو منو برد سمت یه اتاق

درشوباز کرد وگفت:بفرمایین اینم اتاق جفت چشمای روزبه الهام خوشگلم

اروم وارد اتاق شدم..بعد یه راهرو کوچیک یه سالن خیلی بزرگ بود

تمام وسایل اتاق سفید و توسی کمرنگ بود

خیلی ناز بود

یه ست مبلمان اسپرت سفید که بابالشک های راه راه توسی سفید پر شده بود روش

یه میز چوب سفید خیلی قشنگ که مثل نیم دایره بود بالای اتاق بود سمت راست میز به جای دیوار
سرتاسر شیشه بود و از اونجایی که

شرکت طبقه بیستم یه برج n طبقه بود

از اون دیوار شیشه ای می شد تموم شهر والودگی هاش رو دید

رفتم جلو پنجره و ایستاده چه قدر از این بالا ادما کوچیکن.... همه چی کوچیکه کینه بغضای این مردم
نفرتا دروغا همه چی ولی وای به

حال روزی که بری توشون دیگه همه ی اون کوچیکا میشن یه غول و جلوی ادم وایمیستن

باگرمی دستی دور کمرم به خودم اومدم روزبه از پشت بغلم کرده بود و سرش رو به سرم تکیه داده
بود نگاش کردم دیدم اونم مثل من

داره به بیرون نگاه می کنه دوباره برگشتم سمت اون ادمای پایین

روزبه با صدای ارومی که منم به زور شنیدم گفت:

روزبه_ چی حواس خانوم منو انقدر به خودش مشغول کرده که شوی گرامیش رو فراموش کرده

دیوونه در عین جدی بودن هم دست از مسخره بازی بر نمی داره

دستمو گذاشتم رودستشو گفتم: تموم اون ادمای پایین

روزبه_ حالا میشه من یه خواهش از شما بکنم نفس روزبه؟

خندیدم

_ شما امر بفرما کیه که اجرا کنه

روزبه لپمو بوس کرد و گفت: نمیخوام دیگه به قبلا و هراتفاقی که افتاده فک کنی

سرمو گرفتم بالا وگفتم :من که دیگه بهشون فکر نمی کنم

بایه حات خاص تو چشمام نگاه کرد ازبرق چشاش می تونستم بفهمم که میگی

خر خودتی بچه منو نمیخواه رنگ کنی

دستمو انداختم دور گردنشو سرمو گذاشتم روسینه ی مردونه ای که تموم دارو ندارم بود

_روزبه میخوام باورم کنی که ازاین به بعد تموم فکر و ذکرم واقای خونم تویی و بس

احساس کردم حلقه دست روزبه تنگ تر شد دور کمرم سرمو اوردم بالا نگاهش کردم یه لبخند
گوشخ لبش بود

روزبه _عروسکم واسه همه چیز ممنونم ..

بعد اروم چشممو بوس کرد

زمان متوقف شد فقط من بودم و روزبه...دوسش دارم خیلی ...خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو
می کردم

روزبه

وقتی الهام اون حرفا رو بهم زد احساس می کردم که دیگه غمی ندارم خوشبخت ترین مرد روی
زمین بشدم

وقتی بغلم می کرد دستامو می گرفت انگار دنیا رو بهم دادن

دیگه نمیتونم بیشتر از این دوریش رو تحمل کنم امروز بهش میگم که بریم بامامان باباش صحبت
کنیم

بید الهامو هم باباباش اشتی بدم دوست ندارم کسی از خانومم ناراحت باشه

همینجوری که بغلش کرده بودم گفتم

_الهام

الهام_جانم

ای روزبه به فدات خانومم

روزبه_به خواهشی ازت بکنم رومو زمین نمیندازی؟؟؟

حالا باکنجکاوی ازم فاصله گرفت

سرشو کج کرد داشت نگام می کرد

اینجوری خیلی مظلوم شده بود

الهام_چه خواهشی؟؟؟!!

حالا باکنجکاوی ازم فاصله گرفت

سرشو کج کرد داشت نگام می کرد

اینجوری خیلی مظلوم شده بود

الهام_چه خواهشی؟؟؟!!

یه خورده نگاش کردم به راحتی می شد ترسو تو چشاش دید

میدونستم که خیلی زوده که بخوام 100٪اعتمادش رو جلب کنم...ولی تااخرش باهاشم....باین

دختر ملوسکی که چند ساله از گاره

تموم وجودم رو ماله خودش کرده

_اینکه امشب اول بریم خونه شما بامامان بابات راجع به عروسی صحبت کنیم

یه خورده بین حرفام مکث کردم ببینم عکس العملش چیههیچی نگفت

_بعدش هم با امین و بابا اختلافارو کناربزارین هرچی باشه امین داداش بزرگته یادت که نرفته یه روزی محرم اسرار ت بود...خودش

بهم می گفت که الهامو خیلی دوست دارم

الهام _ تو چه قد خوش خیالی اخه روزبه...فیلمش بود منه خرو بگو که واسه یه لحظه هم فک نمی کردم اینجوری نامرد زن

ذلیل از اب دریاد

کاملا معلوم بود چه قدرداره حرص میخوره شاید بهتر بود این موضوع رو بزارم واسه بعد یا بسپرمش به زمان تاخودش حلش کنه

اروم رفتم سمت الهام که حالا رو میز نشسته بود...نمیدونم این دختر چرا هروقت عصبی میشه یه جایی باید بشینه تاراحت پاشو تکون

بده

منم رو میز کنارش نشستم

دستمو گذاشتم رودستش

تکون نخورد مثل اینکه تو حال خودش نبود

رفتم بیرون از خانوم اشتیانی یه لیوان اب گرفتم برگشتم تو اتاق هنوز همونجور نشسته بود ...بی هیج حرکتی

چند بار صداش کردم تابه خودش اومد

_بیا خانومی این ابو بخور...بیخش ناراحتت کردم

الهام با صدای گرفتش گفت:

الهام_ نه..ولی روزبه دوست دارم امشب دوتایی بریم بیرون....فردا بریم خونه ما

_ازکجا فهمیدی حرف دلمو که توهم همونو گفتی

الهام یه لبخند دلنشین زدوگفت:

الهام_حالا بماند

طاقتم طاق شده بود

_ولی من دیگه نمی تونم بمونم

رفتم سمتش وبغلش کردم دوراناق می چرخوندمش.....چه قدرمن این دختر سرتق ومهربون وناز
ودوست داشتم

الهام هم میخندیدوموهامو می کشید

ترسیده بود...بچم کاره دیگه ای جز موكشیدن به ذهنش نیومده بود

الهام_وای روزبهتورو خدا الان حالم بدمیشه دیوونهبزارم زمین دیگه شب باهات بیرون نیاما

روزبه_ که اینطوربیرون نیمای

تند تر داشتم میچرخوندمش...خودمم سرم داشت گیج می رفت

الهام یه جیغ مافرا صوت کشیدونمیدونم باچه زوری موهامو کشید که ازدرد توچشام اشک جمع
شده بود

فورا وایستادم

الهام هم تادید وایستادم همونجا فورا نشست روزمین شروع کرد به جیغ وداد کردن وتهدید کردن

منم فقط به حرکاتش می خندیدم

الهام_ بخند بخند ... گریتم می بینم اقا

دستمو گذاشتم روسرمو گفتم

_ الهامی تورو خدا تو خونه خودمون دعوامون شد موهامو اینجوری نکشیا ... وگرنه دوروزه کچل
میشم

الهام باحرص نگام کرد

الهام_ حقته پسرهی لوس ندر

قهقهه زدمو گفتم- ما چاکرشماییم خانوم

الهام دوباره جیغ زد وبلند شد اومد رومبلی که نشسته بودم موهامو گرفت تودستشو همینجور
میکشید

انقد جیغ و داد می کرد ومن می خندیدم که فک کنم کل شرکت به ما مشکوک شده بودن... فک می
کردن حالا این تو چه خبره

_ الهام اینجوری می کنی صدامون میره بیرون الان همه چه فکراییی که نمی کنن نمی دونن که من یه
خانوم سرتق دارم

الهام یه خورده باگیجی نگام کرد وزد تو صورتش

الهام_ ای وای خاک توسرم یادم رفته بود

اومدم جوابش رو بدم که همون دقیقه دروزدن

این خانوم لوس ما هم از ترسش یه جیغه دیگه کشید و سرشو تو بغلم قایم کرد

دیگه نتونستم خودم ننگه دارم وهمونجور بلند بلند می خندیدم خانوم اشتیانی هم اومد تو یه جوری
داشت نگامون می کرد که انکار

دیوونه دیده....!!!!

اخه نمی دونست که من دیوونه این خانوم کوچولوام....

...

به سختی جلوی خودم رو گرفتم

روزبه_ خانوم قرارای امروز رو کنسل کنین کاری پیش اومده باید برم...بندازینشوت توروزای اتی

اشتیانی_چشم....

الهام*

_خب فک نمی کنم یه ساعت دیرتر برسیم به شکمون مشکلی پیش بیادا...حالا چرا مراجعه کننده

هارو ردکرد

روزبه بلند شد دستموکشید تا منم بلند شم

بعدازاینکه ازبلند شدنم مطمئن شد رفت سراغ کتک وگفت:

روزبه_اخه همیشه یه خانوم جنتلمن رومنتظر گذاشت...مگه نه؟؟؟؟!!!

یه لنگه ابروم روانداختم بالاوگفتم:

_اون که 100٪

روزبه خندید

روزبه_واقعا که خیلی پررو تشریف دارین

_اوی.....نشیدم دوباری ریپیت پیلیز؟؟؟

باخمی که من کرده بودم خب معلوم بود چی می شد دیگه

روزبه_هیچی...به جون خودم...چرت و پرت گفتم توجه نکن

خندیدم و رفتم سمتش...بقه ی کتتش رو درست کردم

اومدم کنار که دیدم همینجور داره نگام می کنه

_من که می دونم یه چی میخوای بگو...دیر میشه اخه زشته یه خانوم جنتلمن(بادست خودم رو نشون
دادم)منتظر بمونه

روزبه دستاش رو زدبه کمر شو گفت:

روزبه_به بشر چه قدر میتونه پررو باشه اخه

_تو مثل اینکه دلت لنگه کفش میخواد نه؟

روزبه_نه عزیز دل بابا...بریم خانومم

روزبه دستش رو انداخت رو شونمو باهم رفتیم بیرون جلوی میز خانوم اشتیانی وایستاد

روزبه_خانوم به آقای لهراسبی بگین...کارای ساختمون یاقوت رو بچه ها امروز تموم کردن...یه
نظارت به اون نقشه بکنن

اشتیانی_چشم

بالبخند دستمو بردم جلو

_خیلی خوشحال شدم دیدمت عزیزم

خانوم اشتیانی هم لبخند زدو گفت_

_همچنین...

_خب نمیخوام

روزبه دستمو کشید سمت مغازه و گفت باید بخریش

_اه روزبه...مگه هرچیزی رو که داره نگاه می کنه باید بخره

روزبه_ نگاهخ داریم تا نگاه

_بعله...اونوقت شما از کی نگاه شناس شدی من نمیدونم

روزبه شونه هاش رو بالا انداخت ورفت پشت ویتترین مغازه

یه پیرهن سورمه ای کوتاه بود که روسرشونه ها بند پهن داشت یه کت کوتاه سفید هم روش میومد
...یه جفت کفش همون رنگ

باگلای ریز ساتن مشکی روش با کیف کوچیک ستش بود...خدایی خیلی ناز بود

روزبه_ خب چرا وایستادی بریم تو...میخوام بخری بینم خانومم تواین لباس چه شکلی میشه

یه خورده نگاش کردم نه مثل اینکه جدی میگه

_خب اقاچونم...من اینو باین لباس دیدم وگرنه تنهایی که صفایی نداره

رد انگشتم رو دنبال کردوبه لباسای کنار پیرهن رسید

کنار پیرهنه یه لباس مردونه بود جین سفید تنگ با یه کت سفید اسپرت با پیرهن سورمه ای که
ست پیرهن کناریش بود وسریقه ها

وجیبش مثل پیرهنه دوخت درشت به کار رفته بود

روزبه اول باتعجب دید

روزبه_ واس کی؟؟

ای بابا این شوهره منگل مارو ببین

_ خوب خره ...

بادیدن چشای درشت تراز قبل روزبه خودم رو جمع وجور کردم و گفتم:

_ ببین عزیزم... اینو(به پیرهن اشاره کردم) واسه من اونم(اشاره به لباسای مردونه) واسه شوهر

دیوونه ی دوزاری کجم

دیگه واینستادم تاچشای درشت ترترتر شده ی روزبه روبینم بایه لبخند که باقی مونده خندم بود

وارد مغازه شدم

دیگه واینستادم تاچشای درشت ترترتر شده ی روزبه روبینم بایه لبخند که باقی مونده خندم بود

وارد مغازه شدم

اه له له هرچی پسره ریخته تواین مغازه

بزتنهایی اومدم تومغازه هیچ خوشم نیومد اومدم برگردم که یکی ازهمون پسر بایه لبخند چندش

اومد جلو وگفت میتونم کمکتون کنم؟؟؟!!!

ای ای بابا من دیوانا میزنم لهت می کنم بروبه خانوم جونت کمک کن

اخه من نمیدونم چرا تازگیا هر مغازه ای میری یه ایل پس تو یه اتاق 6متری که مغازش کردن به

عنوان فروشنده وای میستن

بابا جون به خدا همون یه نفر بسه

اخم کردم وبرگشتم برم که روزبه رو پشتم دیدم

یه چشمک زد دستمو گرفت ورفت به سمت همون پسره از ظواهر امر اینجور برمیومد که چشای

هیز اون پسره رو ندید

روزبه_ اقا لطفا اون پیرهن ولباس مردونه پشت ویتربنتون روبیرین واسه پرو

پسره زیرچشمی یه نگاه به من کرد وگفت: چه سایزی؟

روزبه سایزهارو گفت واونم لباس هارو برامون آورد اول من رفتم لباس رو پوشیدم

هرچی ازقشنگی لباس بگم کمگفته بودم تاحالا لباسای زیادی خریده بودم که دوستشون داشتم ولی واقعا این یه چیز دیگه بود کاملا فیت تنم بود

بلندیش تا روزانوم بودخیلی شیک بود مخصوصا باکت وکفشاش درو واسه ارشیا باز کردم ارشیا اول مات بهم زول زده بود کم کم یه

اخم عمیق اومد روپیشونیش وگفت:این لباسو هرجابامن بودی باید بپوشی باشه؟؟؟

خیلی بد ترسناک شده بود بااون اخمش اروم سرموتکون دادم

روزبه_الهام

_هوم؟

روزبه_منو نگاه کن

اروم سرموبردم بالا نگاش کردم

دِهه...این که همین الان اخم داشت پس این لبخند دیگه این وسط چیکار می کنه

بعد عمری هم که مااومدیم شوهر کنیم شوهرمون خل وچل ومنگل از اب دراومد...خیر ندیده بخت نیست که چوبه خشکه

با افکار خودم داشتم کلنچار میرفتم که باداگی چیزی رولبم به خودم اومدم

روزبه سرمو بادستش گرفته بودویه لب کوچولو ازم گرفت خیلی خجالت کشیدم زودی به دوروورم نگاه کردم که دیدم بخار اینکه روبه

رومون دیوار بود هیشکی مارو نمیدید...

روزبه رونگاه کردم که یه چشمک زدواشم وگفت:غرق نشی پیشی...

قیافمو کج ومعوج کردم وگفتم:نترکی خروسه

روزبه یهو یه قهقهه زد که ترسیدم پریدم هوا

خاک برسرخندش هم عین ادمیزاد نیست....بند نافم افتاد.....

روزبه همونجورکه داشت میخندیدگفت:پیشی بیایه کاری کن جان من اون لباسات روپپوش بیا

بیرون من لباس پپوشم

قیافش رو هم به تقلید ازمن کج کرد وگفت:خانوم مرغه

_هر هر بیخاصیت....

روزبه تاخیز برداشت یه جیغ کوچولو ها فقط کوچولو جون عمم زدم ودویدم تواتاق پرو

الان اون همه ایل پسراونم ازنوع عذب اونور باخودشون چه فکراییی که نمی کنن....

لباسم رودراوردم واوادم بیرون که روزبه رفت تو منم واسه اینکه چشم تو چشم اونا نشم سرم رو با

موبایلم گرم کرده بودم ولی قشنگ

سنگینی های نگاشون رو حس می کردم

انقد نگاه کنین تا چشاتون کج بشه

روزبه_الهام؟؟!!!

وااین چه سریع لباس عوض کرد...هی من میگم این اصلا هیچپیش به ادم نرفته...هیشکی قبول نمی

کنه

سرمو اوردم بالا

چند بارپلک زدم نه مثل اینکه درسته... خیلی خوشگل و ناز شده بود با اون شونه های پهن و مردونه
و چشاش مشکی نافذش و ابروهای

مشکی که روی صورت برنزش خودنمایی می کد محشر شده بود

زمان و مکان و فراموش کردم دهنمو که باز مونده بود بستم و پریدم بالا دستامو بهم میزدم

_وای روزبه ناز شدی... اخ قربون اقام بشم من....

دیگه مابقیش دست خودم نبود فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم پریدم رو روزبه و دستم دور
گردنش و لپاشو بادکش میزارم... روزبه اروم

سرشو آورد زیر گوشم: بابا بسه این پسرای بدبخت اب دهنشون راه افتاد

بعد این حرفش با دیدن قیافه متعجبم شروع کرد به خندیدن

هر هر رو قبرت بخندی....

برگشتم سمت پسرا که دیدم همشون دارن به مانگام می کنن و نیشاشون تا شقیقه های گرام بازه...

الافن به خدا اینا... دلتون میخواد خُ برین زن بگیرین تا این چشاتون از بس که فعالیت می کنن یه
خورده استراحت کنن....

روزبه بعد از حساب کردن پول لباسا دستمو کشید و منو برد بیرون

نگاش کردم که ببینم باز چشه

دیدم بهله اقا داره به بستنی فروشی نگاه می کنه و لبخند ژکوند هم رولبشه....

بعد خوردن بستنی, روزبه

منو برد سمت خونه احسان

نمیدونم چرا از اون موقعی که توبستنی فروشی بهم گفت که امشب میریم تا با ماما و بابا صحبت کنیم استرس گرفته بودم....

تومشین هم اصلا حرف نمیزدم...

ماشین رو جلوخونه احسان نگه داشت اومدم پیام پایین که نداشت

روزبه_الهام؟؟

سرمواروم اوردم بالا...توچشاش هیچی ندیدم جز مهربونی و آرامش

یه لبخند مهربون بهم زد

روزبه_نگرانی؟؟

اروم سرموتکون دادم

روزبه دستش رو گذاشت رو گونم و بانگشتاش داشت نازم می کرد....

روزبه_حالا اگه من به خانومم,ملوسکم بگم نگران نباش روزبه عین کوه پشتته چی؟بازم نگرانی؟؟

باین حرفاش اروم شدم...من نباید وجود تکیه گاهم رو فراموش می کردم

نگاش کردم ومثل خودش یه لبخند زدم

روزبه سرموتوبغلش گرفت وگفت:ملوسک...قول بده به هیچی جز خوشگل کردنت واسه امشب

فک نکنی؟؟

اروم سرمو تکون دادم

روزبه_نمیخوای خدافظی کنی؟

نگاش کردم تابینم منظورش چیه که دیدوم داره باشیطنت بهم نگاه می کنه...نگاش رو سُر داد
رولبام...

دروغه اگه بگم بدم میومد...برخلاف انتظارم بهم ارامش می داد...

روزبه سرشو آورد پایین ولباشو رولبام قفل کرد...

منم همراهیش کردم

روزبه منو ازخودش جدا کرد وگفت:می ترسم دیگه طاقت نیارم...بروخانومم برو حاضرشو میام
دنبالت

اروم خدافطی کردم وپیاده شدم

ازوقتی که ازروزبه جداشدم به هیچی فکر نکرده بودم جز لباس پوشیدنم همونجور که بهش قول
داده بودم...دیگه نگران هیچی نبودم

رفتم سراغ کمد لباسام

گیج شده بودم که چی بپوشم این احسان هم که نبود ازش کمک بگیرم

آخر سر بعد هزاربارلباس عوض کردن

به جین یخی لوله ام که به زورازپاهام بالا می رفت

بایه تی شرت اسپرت مشکی که روش طرحای شلوغ داشت اکتفا کردم بوت مشکی پاشنه تختم هم
پوشیدم که بلندیش تا زیرزانوم

بود...چرم بود وقشنگ به پام می چسبید...

رفتم جلو اینه تابه موهاوصورتم صفا بدم

دستگاه فرانسیم رو برداشتم وموهای لختم رو فردرشت کردم....موهام تاگودی کمرم می رسید
خیلی ناز شده بود

نصفه موهام رو بالا بردم وزیرش گیره زدم که وقتی ولش کردم بقیش ریخت پایین. پایین موهام
روهم که باز بود دورم پخش کردم یه

خوردش هم اوردم جلو

جلو موهام روهم که فرکر ده بودم کج ریختم روصورتم

صورتتم رو هم برنز کردم ویه ارایش ملایم ابی کمرنگ کردم که خیلی ناز شده بود....

مژه هام روهم باریمل حالت دادم ابروهام روهم که صبح رفته بودم تمیزشون کردم حسابی به چشم
میومد

حالتش برخلاف همیشه که پهن وبلند بود

حالا یه خورده باریکش کرده بودم وکوتاه صورتتم رو خیلی باز کرده بود...حالت چشمم به نظرم
قشنگ تر شده بود

باصدای زنگ خونه فهمیدم که روزه اومده دنبالم فوری کت اسپرت مشکی رو برداشتم تابه جای
مانتو تنم کنم

یه شال قرمز که زیرش پره سکه بود شل انداختم روسرم کیف مشکیم رو هم برداشتم داشتم می
رفتم بیرون که یادم افتاد

گوشیم روبرنداشتم ازجلو میز توالت گوشی روبرداشتتم یه خورده رژ قرمزم رو پرننگ تر کردم
ویه برق لب دوباره هم کشیدم روش

خیلی ناز شده بود...مخصوصا بااون برق لببرق می زد....

در خونه رو باز کردم ورفتم سمت روزه که به ماشینش تکیه داده بود وباگوشیش حرف میزد....

درِ خونه رو باز کردم و رفتم سمتِ روزبه که به ماشینش تکیه داده بود و باگوشیش حرف میزد....

روزبه سرش رو بلند کرد

متوجه من شد. بالبخند برام سر تکون داد

اقا حسابی هم تیپ زده بودن معلوم نبود که میخواست دل کی روبیره

رفتم سمت ماشین

که روزبه جلوتر از من دروواسم باز کرد همونجور که داشت باگوشیش حرف میزد خودش روجلوم خم کرده بود

بااین کارش یاده گارسونای هتل ها میفتمم بااینکه خندم گرفته بود ولی هیچی نگفتم

اونم از اونور اومد سوار شد

تا وسطای راه داشت باگوشی حرف می زد تلفن رو که قطع کرد برگشت سمتم

روزبه_ اَه اَه خانوم چه تیپی همزدن

پشت چشم واسش نازک کردم و گفتم: خودت رومثلی اینکه ندیدی نه؟

روزبه خندید و دستمو گرفت بوس کرد...

نزدیکای خونه بودیم

روزبه_ الهام

_ هوم؟

روزبه برگشت به سمتم و بادستش زد رو نوک بینیم

روزبه_ الان این هومت رو جایِ جانم وفداتشم و قربونت برم بزرگه دیگه

خندیدم و گفتم کنج همون هوم بهتره

روزبه_ دختره ی پررو

سیخ سر جام نشستمو گفتم: جان؟؟؟

روزبه یه دفه فرمون روول کرد ودست زد

بسم الله این بشر معیوبه بابا

الهام_ هی اقا فرمون رو بگیر... الان مارو به کشتن میدی

روزبه خندیدو گفتم دیدی بالآخره گفتی جانم

دیگه واقعا فکم چسبیده بود به زمین

ای وای باشه پسرم از این به بعد این کلمات زیبارو نثارت می کنم

آخرشم موزیانه خندیدم

روزبه_ بچه انقدر حرف نزن بزار من دوکلوم حرف بزنم

تارسیدن به خونه روزبه داشت نصیحت می کرد که غدبازی راه نندازم و از حرفای هیچ کدومشون

ناراحت نشم

ولی من انگار افتاده بودن تو دلم وداشتن رخت چرکای سالانه خاندان رومی شستن.... به روم

نمیاوردم ولی بدجور استرس داشتم...

روزبه ماشین رو پارک کرد و باهم پیاده شدیم

اومد سمتم و دستم رو گرفت و باهم به سمت خونه رفتیم....

جلودر زنگ وزد

بعد چند ثانیه دربار شد

به محض اینکه رفتم تو باچشام داشتی خونه رو قورت می دادم، دلم حسابی واسه اینجا تنگ شده بود

روزبه یه سقلمه زد به منو گفت: بابا خوردیش...

من که متوجه نشده بودم برگشتم سمتش

روزبه شونه هاش روانداخت بالا

روزبه: خب ادم از دست تو به همین خونه هم حسودیش میشه

یرموتکون دادم بالبخند زیر لب یه دیوونه ای نثارش کردم

جلودر سالن مامان و بابا وامین رودیدم مامان باخنده، بابا بدون هیچ اثار شادی، عصبانیت یا حتی ناراحتی

ولی امین خان باخمای مغولیش جلو در بود

هیچ وقت فکر نمی کردم که بهترین دوستِ زندگیِ من پشتم رو اینجوری با این اخما خالی کنه... ولی کاشکی باز حرمتا نمی شکست و این

اخم فقط بود ولی حیف—

روزبه بادیدن مامان اینا دستاش رو دور کمرم قفل کرد و بالبخند داشت منو که تقریباً خشک شده بودم باخودش میکشید

خدا امشب و روزای دیگه روبه خیر بگذرونه..

روزبه بادیدن مامان اینا دستاش رو دور کمرم قفل کرد و بالبخند داشت منو که تقریباً خشک شده بودم باخودش میکشید

خدا امشب و روزای دیگه روبه خیر بگذرونه..

همیشه تو زندگیته یه چیزایی هست که باید تا آخرِ عمرت حسرتش رو بخوری حالا فرق نمی کنه
مادی باشه معنوی باشه عاطفی باشه چی باشه!!!

مهم اینه که اون حسرتِ همیشه و در همه جا باهات هست

مثل من.. که بزرگترین حسرتم کم شدن یکی از داداشام

داداشی که بیشتر از خودم دوشش داشتم

نمیدونم این اختلافا از کجا شروع شد و قراره به کجا ختم بشه

اصلا چرا نریمان باید اونجوری مجازات می شد

من که بخشیده بودم

حالا بچشون چی میشه؟؟!!

نمیدونم واقعا دیگه مغزم به هیچی قد نمیده

اونروز شوم بود

رفتیم خونه بابا منو روزبه

حالات هیچ کی معلوم نبود هیچ چیشون

فقط

رفتیم تو منو روزبه مامان فلی از ذوقش همش اشک می ریخت...

خدایا اَخه چرآنقدراین مادرا رو مظلوم افریدی؟!؟

مامان_بیاین بشینین عزیزم...روزبه جانمادر خیلی خوش اومدین عزیزم

روزبه سر مامان رو بوس کردو گفت:

بخشین مامان که دیر اومدیم باید زودتر خدمتون می رسیدیم

بابا_بشین روزبه جان

اره اون روز روزبه واسه همه شد روزبه جان الامین...

نمیدونم چرانمی خواست قبول کنه که من همونالهام فسقلی ای که بودم هستم

اون روز بماند که چی ها گفتیم وچی ها شنیدیم

هه

اخیرین قسمتِ این تئاتر زندگی هم منو به زانو دراورد

اره جلو امین زانو زدم

امین گفت تو عروسیمون شرکت نمی کنه

به پاش افتادم التماسش کردم ولی اون سنگ شده بود

داداشِ بزرگم عروسیم گفت نیاد...

میدونستم همه چی از زیرِ سرِ زنشه

بااین حال بخاطر وجودش به اونم التماس کردم وقتی باگریه جلو پایِ زنِ امین افتادم

روزبه باعصبانیت اومد سمتم بازوم روکشید وبلندم کرد

بازو هام رو گرفت تو دستشو زل زد به چشم

باهمون لحنِ عصبانیش و باتکون دادنم می گفت:

روزبه_زینمن نباید به هیچ کی التماس کنه باید سروری کنه قدمِ اقا روزبه و خانومشون هم بالا
چشمون

سرش رو چرخوند سمتِ امین و گفت: اومدن اقا... نیومدن هم بازم خیلی مردِ که تنها خواهرش رو
به زانو درآورد

هق هق می کردم امین سرش رو انداخت پایین ...

مامان هم بی صدا گریه می کرد بابا هیچ چی نمی گفت

صداییرداومد همه برگشتیم سمتِ در

احسان بود مثل همیشه باشور و نشاط

احسان_کی دوباره اشکِ خواهر کوچیکه دماغوئه مارو درآورده؟؟

دماغم رو کشیدم بالا

احسان صورتش رو به حالت حال بهم خوردنی جمع کرد و گفت:

احسان_جمع کن اون ابا رو ... آه حالمون بهم خورد

بااین حرکتش لبخند گوشه لبِ همه نشست...

احسان بازو هام رواز دستِ روزبه درآورد

واش زبون دراز کرد و گفت: خوب عروسی نگرفته صاحب شدیا

بکش کنار بابا

باهمون شیطنتش بادستش روزبه روهل داد کنار

اومد سمتم

دستش رو انداخت دورِ شونمو وگفت: غمت نباشه اجی خودم عروسیت جایِ خالیه بی معرفتارو پر
می کنم

بااین حرفش به امین نگاه کرد

بیچاره داداشم... نمعلوم بود دوست داره بیاد ولی نمی دونم چرا نقد رونیومدن پافشاری می کنه

احسان_اخ اخ ببینین نقد این دماغو گریه کرد یادم رفت که واسه چی اومدم

منو برد کنار روزبه نشوند وگفت: دستِ این زنت رو بگیر تادر نرفته... بعد انگشتایِ دستمون رو تو
هم چفت کرد

بااین کارش همه خندیدن

گل رو برداشت رفت سمت مامان چشاشو بوس کرد وگفت: خیلی کوچیکتم مامان

چند دقیقه مامانو تو بغلش نگه داشت وچشاشو بست

مامان دوطرف صورتِ احسان رو بوس کرد وگفت: خوشحالم اومدی مادر جان

احسان بامسخرگی گفت: مگه میشه خانم رییس امر کنن وماحاطری ننزیم

مامان یه مشت اروم به بازوی احسن زد وگفت: برو بابات رورنگ کن پدر سوخته

احسان یه چشمک زد وگفت: الان میریم تا ایشوننم رنگ کنیم

خودش بااین چرت وپرتاش می خندید دیوونه

رفت سمتِ بابا مردونه باهاش دست داد وروبوسی کرد

احسان_ اقا ما کوچیکِ شما هم هستم

بابا واسه اولین بار تو اون شب اخماش باز شد و پیشونی احسان رو بوس کرد

بامین هم روبوسی کرد و بانازی فقط به یه سلام و احوالپرسی کفایت کرد

اصل باورم همیشه اینی که الان تو اینه می بینم خودم باشم

موهام بلوند شده موهای بلندم که این اواخر بلندیش تارو کمرم می رسید الان فرشته و بلوند بایه تاج خوشگل لای موهام کار شده

یه قمت موهام از پشت به سمت بالا برده بودن ساده ولی فقط واسه پفش و گرنه اصلا شینیون نکرده بود یه مدل خیلی شیک

رفتم عقب تر تا خودم رو واضح ببینم ارایش مسی کمرنگ که خیلی بهم یمومد رزژ قرمزِ براق که لبام به شدت خواستنی کرده بود

خودم دهنم از دیدنش اب افتاده بود...

لاکای قرمزِ براق که روش با سفید کار شده بود

لباس عروسم هم یه پیرهنِ شیرینِ دکلمه بود که بالاتنش کیپِ تنم بود یه خرده پایین تر از سینم گشاد میشد و پفکی... خیلی توتن شیک

وناز بود یه رفِ دامنش هم باهمون پارچه گل روش کار شده بود

بایه دنباله بلند... خودم بلند دوست داشتم از بچگی ارزوم شده بود....

ارایشگر صدام می کنه... روزه اومده باید برم.. نمی دونم واکنشش به این موهای رنگ شده و این لباسا چیه....

اخیرین لحظه سرویسُ طلا سفیدم رو که یه سینه ریز بود و روش بابرلیان کار شده بود بادست بند
و گوشواره هاش انداختم خیلی خوشم

اومده بود از شکل و شمایلِ جدید

اخیرین لحظه تو اینه واسه خودم یه چشمک زدم و گفتم: پیش به سویِ روزبه کشون...

باین حرفم بلند زدم زیر خنده که ارایشگر بیچاره اول با تعجب و بعد بانگرانی نگام کرد طفلی فک
می کرد دیوونه شدم

وای خیلی ذوق دارم پیش به سویِ دورانِ جدیدِ زندگیم—

اگه تو نخندی من دنیا رو داغون می کنم

چشم این اسمونو پر بارون می کنم...

اگه تو نخندی با ستاره ها قهر می کنم

زندگی رو به تموم ادما زهر می کنم

اگه تو نخندی دیوونه می شم به جون تو

می میرم یه روز نبینم لبای خندونتو

اگه تو نخندی من قهر می کنم با همه کس

می شینم یه گوشه گریه می کنم همین و بس

اخه اون لبای تو باخنده غوغا می کنه

وقتی می خندی لبات ولوله برپا می کنه

وای خیلی ذوق دارم پیش به سویِ دورانِ جدیدِ زندگیم—

اونروز روزبه اومد دنبالم... اقامون خیلی خوشتیپ تر شده بود... کت و شلوارِ براقِ مشکی.. بایه پیرهنِ

مسی خیلی کمرنگ که با ارایشتم

ست شده بود... کراواتش هم تومایه های همون رنگِ پیراهن و رنگ کت و شلوارش بود

این سوسول بازی هارو دوست نداشتم ولی شانسکی ست شدن باهم

کت وشلوارفیتِ تنش بود...من که اونروز د.باره عاشقش شده بودم

ارایشگاهتوبه باغ بود که واسه راحتی عروس وداماد وبهتر شدن عکسا جای توپی بود

روزبه وقتی منو دید چندلحظه خیره نگام کرد وبعد چشاش رو بست ویه نفس عمیق کشید

باهمون لبخندای دختر کشش که یکیش منو داغون خودش کرده بود پیشونیم رو بوسیدوگفت:

روزبه:خیلی ناز شدی عروسکم

به شوخی دستم رو زدم به کمرم وبا اخم مصنوعی گفتم:واه واه یعنی ناز نبودم بایه وجب ارایش

ورنگ ولعب تازه ناز شدم!/?/!!

روزبه قهقهه ای زدوگفت:دختر تو روز عروسیت هم ازاین زبون درازت دست نمی کشی

منم شونه هام رو انداختم بالا و یه نهج بلند بالا نثارش کردمم وزدم به دستش

روزبه_اُخ چته الهام دستمو شکستی ...

باشیطنت ادامه داد:عزیزم بخاطر خودت می گم که این شبپی هیجان انگیزت خراب نشه میدونی که

بعد عروسی قراره بریم خونه

خودمون وتو بهم احتیاج داری

بادست ازادم یکی اروم زدم تو سرش وگفتم:تو یکی ساکت...فعلناش که تو بهم احتیاج داری

حالا هم اون دستت رو بیار جلو که این فیلم بردار هی داره چشم وابرو میاد

اون روزم گذشت خیلی خوب بود ولی امین نبود

نریمان نبود

احساسی بهش نداشتم ولی دوست داشتم حالا که تنهاست شرکت کنه تو مجلسم

خواب بودیم که صدای تلفن بلند شد

سرمو از روی سینه لختِ روزبه بلند کردم و دنبالِ تلفن گشتم ولی صداش از تو پذیرایی می اومد

اروم بلند شدم که روزبه بیدار نشه تو پذیرایی به ساعت نگاه کردم

صبح بود

یه فحش به ان مزاحمی که روزِ جمعه ساعت 9 زنگ زده مارو از خواب بیدار کرده دادمورفتم گوشه
رو از رویِ عسلی کنار مبل

برداشتم

_الو؟

_...

_الو؟

...._سلام

زیر لب تکرار کردم نریمان/!!

نریمان_اره الهام نریمانم...میخوام بینمت...باروزبه خواهشاً

الهام داغونم تو میخواد داغون ترم کنی پس باروزبه بلند شین بیاین به این ادرسی که میگم بهت
خیلی چیزا هست که باید به تو

وروزبه بگم...من فردا دارم بادخترم ازایران میرم..دوتابلیطِ بدون برگشت گرفتم فقط رفت...

ادرس رو واست اس می کنم

فقط بدقولی نکنین

بعدش هم

بوق بوق بوق

نذاشت من حرف بز نم همونجور تلفن دم گوشم رومبل نشستم...چرا انقدر پریشون بود

یه ماهی پیش عروسیم هم فقط یه دسته گل بزرگ فرستاد

حالا بعد یه ماه زنگ زده...

روزبه_الهام اینجا چرا نشستی؟

قبل اینکه جواب بدم یه نگاه به گوشیه تو دستم کرد وگفت: کی بود زنگ زد؟؟!!

سرمو اوردم بالا

نگاه از رو سینه چارشونه ومردونش به چشاش کشیده شد

_نریمان بود....

اون روز منو روزبه رفتیم سرِ قرار

نریمان اومده بود بادخترش...دختری که حالا همه می دونن اگرچه از خونِ خودش نیست ولی تموم

جونِ نریمان بهش بستست....

اونروز نریمان گفت وگفت وگفت....ازا ون اولاش که سحر رو دید دوشش داشت...کم کم بهش

وابسته شد جوری که نمیتونست ازش

جدا بشه

ولی می گفت فهمیده که همهی اون دوست داشتنی عادتت از همیشه بودن باسحر بود....

ازاون وقتی که تو اوج وابستگی بود ومن بهش از سحر گفتم از حامله بودنش

وبعد هم دروغایی که راجع به من به خانودم گفتم واون فیلم که کار سحر بود...اولش نریمان ازهیچی خبر نداشت.

ازامین گفتم...که نازی که رفیق فابریک سحر بود امین رو به همه ی اون کارا مجبور کرده بود..که کلا بانقشه وارد زندگیه امین

شد...بخاطر عذاب دادن من

اولش همه چی خوب بود تا امین هم مثل نریمان وابسته شد...حتما بیشتر از نریمان وابسته باشایدم...عاشق شده بود که اون همه

بی توجهی به کنار تو عروسیم هم شرکت نکرد...

یعنی یه حقیقت من ارزش این همه پیچیده گی هاو جنگ ودعواهارو داشت...

نریمان اونروز گفت که سوگند دختر خودش نیست اونم چند وقت بود که فهمیده...مثل اینکه دختر همون پسره است که اونروز باسحر تو پارک دیدمشون....

یه روز که زودتر رفته بود خونه سحررو بایکی توخونه می بینه ازاونروز به بعد اون همه دوابستگی ودوست داشتن دود میشه میره رو هوا....

چندوقت بعدش نریمان به سحر میگه باید بریم آزمایش DNA بدن باسوگند

می گفت سحرراضی نمی شد شب وروز می گفت سوگند دختر خودته...

ولی نریمان پاشو کرده بود تویه کفش بااصرارای سحر واسه ردکردن آزمایش توانجام دادن کارش راسخ تر میشه

ازاونروزی گفت که فهمید سوگند دختر خودش نیست...

می گفت نتونستم از اون چشای معصوم بگذرم... سوگند تو اون چند وقت شده بود بت نریمان

بعد اون ماجرا از سحر جدا شد با هزار بدبختی و پول خرج کردن سرپرستی بچه رو گرفت... اول سحر قبول نمی کرد فکر می کرد اگه

بیشتر گیربده نریمان دوباره به خاطر سوگند برمی گرده

ولی نریمان زیر بار نرفت و سوگند رو گرفت

اون روز گفت که میخواد واسه همیشه از ایران بره... و رفت... الان یه ساله که نریمان رفته کانادا...

حالا سوگند کوچولو سه سالشه... وقتی بهش زنگ می زنی یه خاله ای میگه ادم دوست داره مثل لواشک قورتش بده...

هرچی به نریمان اصرار می کنیم زن بگیره تا بتونه راحت تر سوگند و بزرگ کنه و همدم تنهایی های خودش باشه قبول نمی کنه....

شعاری که همیشه نریمان میده اینه: اول خدا بعدم سوگندم... تاجون دارم واسه سوگندم پدری می کنم و هیچ زنی رو تو زندگیم راه نمیدم

نازی زن امین هم باهم بهتر شده نریمان مثل اینکه به امین هم ماجرارو میگه... وقتی می فهمه درگیری هاشون بانازی بالا

میگیره... اول نازی زیر بار نمیره... ولی کم کم وقتی می بینه نریمان رفته و سحر هم اواره شده به خودش میاد تا طلاق با امین پیش میرن ولی من نذاشتم

خودم این بازی مسخره رو شروع کرده بودم خودم هم باید جلوش رو می گرفتم

انلان دیگه بامن مثل گذشته ها نیست... درست شده مثل یه دوست... می گفت زندگیش رو مدیون من احسان هم باخواهر دوستش نامزد شده...

سارینا خیلی دخترِ نازیه... برخلافِ احسان که قرتیه وهمه فکر می کردیم یه قرتی مثلِ خودش رو
میگیره ولی سارینا

نه اینکه باچادر بگرده... نه!!! ولی همیشه روش گرفتست... ارایش می کنه بهترین لباسا وشیک
تریناشون رو میپوشه ولی هیچ وقت

موهاش رو بیرون نمیریزه وسنگین می گرده

احسان هم ازوقتی که باسارینا آشنا شده مرد تر شده... دقیقا همون تکیه گاهِ لازمِ یه زن

دوسال بعد....

باصدای زنگِ گوشی بلند شدم

به ساعتِ رومیز کنار تخت نگاه کردم

بازم 6 صبح

دستِ روزبه رو ازدورم باز کردم ورفتم گوشی رو برداشتم ...

احسان بود

دهه ... این بشر خواب هم نداره...

_بله؟

احسان_ الو... سلام

گوشی رو بینِ گوش وکتفم گذاشتم وبا کتفم گرفتمش که نیفتم

_سلام وکوفت ... سلام ودرد... خواب مداری مگه تو... سرِ صبح ادم رو بیدار می کنی؟؟!!

رفتم سمتِ تخت به روزبه که خوابیده بود وپتو ازروش افتاده بود نگاه کردم

سردش شده بود...خودش رو جمع کرده بود

رفتم بالا سرش پتو رو کشیدم روش

اروم پیشونیش رو بوس کردم وازاتاق اومدم بیرون...

احسان_هه...خانوم رو باش...من و خانومم سحر خیزیم

_من که تورو می شناسم بچه...اون سارینای بنده خدا رو هم زابه را می کنی

صدای سارینا ازاونور خط میومد که می خندید

سارینا_ تو هم فهمیدی الهام؟؟؟

قبل اینکه من پیرسم احسان گفت:چی رو زلزله؟

سارینا دوباره خندید

سارینا_ این که من به پای احسان سوختم دیگه

بااین حرفش پقی زدم زیر خنده...

_ای ای دمت گرم سارینا

احسان_ باشه دیگه باشه...مسخره های حالا منو مسخره کنین....دارم براتون

_وای وای وای ترسیدم نگو تورو خدا

احسان_ الهام من تورو می بینم دیگه...

_ نه بابا کجا میخوای ببینی...

دوباره خندیدم

احسان_الهام...ساکت شو دودقیقه اون روزبه چی می کشه ازدستت...

حالا جیگره دایی چطوره؟؟؟

_خوبه ...چه عجب یادت افتاد حالِ دَخلِ منو هم پرسی

احسان_ برویایا نیازی به پرسیدن نیست که من هرروز که خونتونم دارم خوشگل خانومو می بینم

_خدا شانس بده

احسان_داده خواهر من داده....

_خب حالا توهم

احسان_الهام ساعتِ 10 خونه بابا باشین که راه بیفتیم دیگه امین اینا هم گفتن همون ساعت میان

اونجا...دیر نکنین...

_نه داداش خیالت تخت

احسان_خوشگل خانوم رو لباس گرم پوشونا سرده

_به چشم مادر بزرگ...

احسان_ننه به قربونش....به روزبه سلام برسون زودی بیاین

_سلامت باشی ...باشه

خدافظ

احسان_خدافظ

تلفن رو که قطع کردم رفتم سمتِ اتاقِ ارنیکا کوچولوم

دخلم تازه 6 ماهش شده... درو باز کردم رفتم تو

رو تختش مثلِ یه فرشته ی معصوم خوابیده بود

یه لبخند هم گوشه لبش بود

اخ مامان دورت بگرده عزیزم

نفسم به نفسش بستست... بعدِ اینکه ارنیکام به دنیا اومد... یه الهامِ دیگه شدم

تازه مامانم رو درک می کردم... واقعا مادر شدن یه لطفِ دیگه ای داره...

دوست داشتم صورت سفیدِ توپولیه ارنیکا رو یه بوسُ محکم کنم ولی می ترسم بیدار شه

اروم رفتم سمتش پتو رو روش کشیدم واروم دستش رو بوس کردم

وقتی بچه بودم به مامانم می گفتم چرا بچه ها تو خواب می خندن

مامان همیشه می گفت خدا فرشته هاشون رو می فرسته تا باهاشون بازی کنن... الانم ارنیکایِ من

داره بایکی ازاون فرشته ها بازی می کنه

نشسته بودم کنار تخت وبه دخترم نگاه می کردم

یه دست ازپشت دورم حلقه شد

برگشتم عقب

روزبه بود داشت بالبخند نگامون می کرد...

منم بهش لبخند زدم و گفتم:

_صبح به خیر اقایِ خونه

روزبه چشمو بوس کردوگفت

روزبه _صبحِ شما هم به خیر خانوم گلِ من

بر گشتم اروم لبش رو بوس کردم

روزبه خندید و گفت: سرِ صبح به جایی که بیای منو بیدار کنی اومدی پیشِ دخترت مارو فراموش

کردی حالا داری منو بااین کارا خر می کنی

خندیدم...از ته دل

ولی زود با فهمیدن وجودِ ارنیکا دستمو گذاشتم رو دهنم که صدام بیشتر ازایننا در نیاد که صدای

گریه ی ارنیکا بلند شد

روزبه خندید اومد جلو لپم رو بوس کرد و گفت: اخ فدایِ این مامانِ ترسو

رفت سمتِ ارنیکا و شروع کرد به بازی باهاش

سرِ صبح صدایِ خنده هاشون تو اتاق پیچیده بود

روزبه وارنیکا رو تو اتاق تنها گذاشتم و رفتم اشپزخونه میز رو چیدم

چایی هارو ریختم

از اشپزخونه بلند داد زدم و روزبه رو صدا کردم

_روزبه_____...روزبه بیاین چای یخ میشه ها....

خودم نشستم پشتِ میز...

روزبه با ارنیکا اومدت و اشپزخونه

روزبه _خانوم چه خبرته داد می زنی

نگاش کردم دیدم داره می خنده

_روزبه مزه نریز بیا صبحونتو بخور الان دوباره احسان زنگ می زنه خونه رو می ریزه روسرش

من که داشتم حرف می زدم ارنیکا می خندید ودستاش رو باز می کرد بیاد تو بغل من

منم ازاین سر میر واسش شکلک در می اوردم....دخترم می خندید

روزبه بچه رو بلند کرد

روزبه ای بابا چرا اینجوری می کنی بچم به عقلت شک می کنه.دل وروده ی دخترم ریخت بیرون

اینجور موقع ها که می خنده تو بابا فداکار میشی دیگه...گریه کردنش مال منه

روزبه برگشت یه چشمک زد

روزبه خیلی خوب فهمیدیا

خودش بااین حرفش شروع کرد به خندیدن

زیر لب شروع کردم به غرزدن

_شوهر مارو باش....فازاش قطعه

روزبه الهام پشت سر اقات غیبت نکن که هرچی ازخوبیش بگم کم گفتم

_عزیز دلم هندوهات رو کجا میخوای بزاری...

روزبه برو بابا...هندونه نیست که واقعیته

خندیدم

_اون که 7.100

بلند شدم رفتم کنارش لپشو کشیدم وارنیکار وازش گرفتم پشت میز نشستم

روزبه_ قبول نیست... فقط لب کشیدی

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه قرار بود چی بشه؟

اومد جلو لپمو کشید بعد یه بادکش بزرگ چسبوند رولپم و نشست سرِ جاش

خندیدم

_دیوونه ای روزبه

روزبه_ کوچیکه شماایم

....

دیگه هیچی نگفتم تا بزاره صبحونمون رو بخوریم

دیگه هیچی نگفتم تا بزاره صبحونمون رو بخوریم

نمیدونم چرا تا قبل اینکه این بازی ها شروع بشه فکر می کردم روزبه یه مرد بی خیال و رفیق باز که

باید به زور توخونه پیداش کرد

ولی حالا نظرم کاملا تغییر کرده

روزبه رو جایی مجردی دیگه همیشه دید

هر وقت هم که می گم تو به یه سفر مجردی نیاز داری

میگه از این سفرا تا دلت بخواد مجرد که بودم داشتم

حالا بدون تو و دخترم از جام تکون نمی خورم

دروغ چرا!!! کدوم زنیه که بخاطر توجه شوهرش ناراحت بشه

در عوض کلی تو دلم قربون صدقش می رم

تو دلم چون تا یه خورده بهش رو بدی از کار و زندگی می اندازت... خب اینم یه جورشه دیگه

صبحونمو باشلوغ کاریها و ریخت و پاش های ارنیکا تموم کردم

از سر میز بلند شدم

_روبه صبحونتو خوردی میزو جمع کن من برم دست و صورت ارنیکا رو بشورم و خودمون رو حاضر

کنم دیگه کم کم راه بیفتیم

روزبه همونجور که داشت می خورد سرش رو تکون داد
ازاین کارش خندم گرفته بود دیوونه عشقِ خوردنه ولی اصلا چاق نمیشه...معلوم نیست این همه غذا
کجا ذخیره میشه
زیر بغلِ ارنیکا رو گرفتم واوردمش بالا
یه خرده تو چشایِ تپله ای مشکیش ناه کردم
بااون لپایِ تپلِ سفیدش
_عزیزِ دلِ مامان رو ببرم بشورم
لباسُ خوشجل تنش کنم
ومامانی هم آماده بشه بریم سر وقتِ بابات
ارنیکا هم باتکون خوردنِ من دست وپاهش رو تکون می داد که پیره تو بغلم
رفتیم اتاقِ ارنیکا
یه تاپِ سفید خال خالی صورتی باشلوار برمودایِ لی کوچولوش رو برداشتم
کلاه لبه دارِ صورتیش رو هم برداشتم که ازماشین پیاده شدیم افتاب اذیتش نکنه....
کرم ضدافتابِ کودک رو هم برداشتم بزنم به صورتِ نازش....
همه رو برداشتم ورفتیم تو اتاقِ ما تا لباسِ دخلمیم رو عوض کنم
ارنیکارو خوابوندم روتختِ دور تادورش بالشک هایِ روتخت رو گذاشتم که ازروتختِ قِل نخوره
بیفته پایین
_مامانی یه دقیقه گریه نکن تا منم لباسام رو بردارم اول من آماده بشم بعد تورو آماده کنم...
رفتم سرِ کمد
مانتو مشکی جلو بستم رو که ازبغلاش چاک می خورد وخنک بود رو برداشتم این چندروزه ازبس
هوا گرم شده بود...
ادمِ سالمش نمی تونست بره بیرون دیگه چه برسه به بچه ها
مانتو رو باجینِ سفید ویه شالِ گلبهی ست کردم وکیف یه وری کوچیکم روهم برداشتم
سختِ بارنیکا کیف بزرگ به دست بگیرم
رفتم نشستم جلویِ میزِ توالت
باهر حرکت من ارنیکا هم به دورِ خودش می چرخید
یه تاپِ سفد هم زیرِ مانتو پوشیدم که از گرما نپوکم....
قبلِ اینکه مانتو بپوشم نشستم لبِ تخت تا به ارنیکا شیر بدم...دخملی از صبح شیر نخورده بود

سینه ام رو که گذاشتم تو دهنش طفلی امون نداد
چالاپ چولوپ می خورد.....چه قدر گشنش بود مامانی
روزبه_ الهام میگم که....

_ هیس...داره می خوابه...بچه گشنش بود
روزبه اومد نشست کنار تخت کنارم...
صورت ارنیکا رو ناز کردوبرگشت سمت من

_ چیزی میخواستی بگی
روزبه یه خرده فک کرد
روزبه_ اهان....

می خواستم بگم...تویوپ ارنیکارو هم بیار اونجا یه خرده اب تنی کنه بچه...
سرمو تکون دادم...

_ باشه...روزبه برو آماده شو
وسيله هارو هم بزار توماشین...من ارنیکار ولباس پپوشونم وبریم که نزدیک ده...
روزبه جونی؟؟

روزبه برگشت سمت چشاشو ریز کرد
_ عزیزِ دل_____

روزبه دستاش رو زد به کمرش
روزبه_ چی میخوای زلزله که داری بااین زبونت دلمو اب می کنی؟؟!!
نه مثل اینکه همیشه اینو گول زد
اروم خندیدم

_ روزبه میای ارنیکارو اروم بزاری روتخت من دست بهش بزnm بلند میشه
روزبه_ ببه دیگه...خدا ارنیکاجون رو براتون نگه داره که روزبه رو یادتون رفته...
بعد اومد ارنیکارو بلند کرد پیشونیش رو توخواب بوس کرد وگذاشت رو تخت
می دونستم ناراحت شده...بااین که می خواست نشون نده....ولی ازاون موقعی که ارنیکابه دنیا اومده
بود چه بخوام چه نخوام تموم وقتمو می گرفت
منم که ازبچه داری چیزی سرم نمی شد...
مجبور بودم قدم به قدم باارنیکا مادر شدن وتموم اتفاقا رو تجربه کنم...
برای اینکه ازدل روزبه دربیارم

رفتم جلوش دستمو انداختم دور گردنش خودمو یه خرده واسش لوس کردم
_روزبه حسود کوچولو نشو دیگه...اصلاً چطوره ارنیکا رو بدیم به احسان اینا ومن وتو دوتایی بریم
سفر مجردی...عشق وحال
خودم ازاین حرفام غش کرده بودم ازخنده
روزبه دستاش رو دورم حلقه کرد
روزبه_ نخیر شما یه خرده بیشتر به من برس من که با دخترم کاری ندارم—
رو انگشتای پام بلند شدم
لبشو بوس کرد مو گفتم:ای به چشم...دیگه چی؟
روزبه شیطان نگام کرد وگفت: دیگه نمی زارم عین صبح منو توخمار می بزاری وزود در بری
حرکت دستش رو ، رو کمرم حس می کرد یه دستش رو گذاشت پشت سرمو باولع شروع به مزه
کردن لبام کرد
دیدم این بشرداره خیلی پرو میشه
توهمون حالت هیپروت که بود یه دونه زدم پس کلش وگوشش رو گرفتم
که انگار برق گرفته بودتش خیلی باحال شده بود منگ داشت— اینور اونور رو نگاه می کرد
منم به زور جلو خندم رو نگه داشته بودم
روزبه برگشت سمت من با اون لپای قرمز فک کنم خودم رو لو دادم
ابروهاش رو کشیده بود بالا ودنبالم می دوید
روزبه_ ای الهام...دستم بهت برسه تیکه تیکت می کنم یه خرده احساس نداری نه...همه زن دارن
ماهیم زن داریم...خانوم وسط ابراز احساساتم مس زنه پس کلم
منم که دیگه هیچی نگم بهتره از شدت خنده مستراح لازم شده بودم
خیلی باحال داشت حرص می خرد
یه کلمه جیغ جیغ می کرد یه کلمه می خندید...کلاً جمعه بازاری شده بود واسه خودش
_وای روزبه ...تورو خدا ول کن شکم درد گرفتم از بس خندیدم
روزبه دستاش رو زد به کمرش وگفت:
اون موقع که بنده رو می بری تو هیپروت .یهو مثل بادکنک بادم رو خالی می کنی هیچی نیست اون
وقت...
قه زدم ونشتسم رو سرامیکا کف زمین....
روزبه اومد سمتم که یه جیغ کشیدم واومدم در برم که سرخوردم وافتادم رو زمین....

روزبه هم خندید و خودش رو انداخت کنارم
روزبه_اخی...گیر افتادی خانوم موشه...
از قیافش خندم گرفته بود...
_هرهر هر بی خاصیت جمع کن هیکلِ گندتو...
اومدم بلند شم که دیوونه شروع کرد به قلقلک دادنم...
منم قلقلکی ...
هرچی التماس می کردم فایده نداشت...
اخرسر خودم رو تسلیمش کردم
نشستیم تو ماشین و رفتیم سمتِ خونه مامان اینا...
رسیدیم جلوخونه دیدیم در بازه
دوباره این احسانِ دیوونه داره حرکات لهوولعب، از خودش در میاره
کلاً این پسر...نمیدونم رو چه حسابی زن گرفته وقتی خودش هنوز بچه است
ارنیکارو بغل کردم ووايستادم روزبه بیاد تاباهم بریم تو
_روزبه دوباره احسان میزِ گرد تشکیل داده
روزه سرشوتکون دادوخندید_احسانِ دیگه...
دستم رو گرفت وباهم رفتیم تو
_سلام براهلِ خانه
باصدایِ ماهمه سیخِ سرِ جاشون وایستادن
خندیدم
_تورو خدا انقدرها هم مهم نیستیم که یهو بلند میشین
اون دیسکایِ کمرتون بگیره من جوابگو نیستم...
احسان اومد سمتم
احسان_برو بابا کــــی به خاطرِ تو بلند شد اخه...بده اون وروجکه دایی رو
برگشتم سمتِ روزبه_منو هیچکی دوست نداره روزبه...
بااین حرفم احسان پقی زد زیرِ خنده
احسان_جمع کن بابا اون لبو...خووب بابا...دلم واست سوخت
روزبه دستشو انداخت دور شونمو منو کشید سمتِ خودش وگفت:به خانوم من کاری نداشته باش
احسان ...

احسان اومد جلو روزبه وایستاد وگفت:اگه کارداشته باشم چی میشه
روزبه نامرد هم خندید وگفت:
هیچی...خواهرِ خودتِ به من ربطی نداره
احسان غش غش خندیدوزد روشونه روزبه وگفت:
خوشم میاد پایه ای
منم حرصی شدم با ساکه کوچیکِ لباسِ ارنیکا که دستم بود نفری یه دونه توسری بهشون زدم
وگفتم:
برین گم شین خیارایِ بی خاصیت...فقط لنگ دراز کردن
سارینا_ ای گل گفتی الهام...اون دهن تو باید طلا گرفت....
روزبه_ خوب میشه ها دیگه غرغر هم نمی کنه....
جیغ زدمو گفتم:
روزبه...
روزبه دستاش رو برد بالاوگفت:
عفو کن...خانوم...غلط کردم همون خیار باشم به صرفه تره
بااین حرفش جمع ترکید ازخنده
منم رفتم بامامان وبابا وامبن ونازی روبوسی کردم
نازی_ الهام نریمان زنگ زده بود سراغتو می گرفت...می گفتم هرچی زنگ می زد دیروز خونتون
کسی گوشی رو برنمی داشت—
رفتم پیشِ نازی نشستم و
ماهان پسرِ امین رو بغل کردم وگفتم:اره دیروز نبودیم...باروزبه رفتیم واسه ارنیکا وسیله
بخیریم...اومدم خونه یادم رفت پیغام گیرِ چک کنم
حالا چی می گفت:؟می گفتمی بهش:نمی خوان بیان ایران؟
نازی_ نریمان رو که می شناسی کله شقِ ...میگه فعلاً نیام ...حالا تا بعد خدا بزرگه
_سوگند چی؟اون چیکار می کرد؟
نازی سرشو تکون دادوخندید:وای خیلی شیرین زبونه این بچه...نریمان حق داره نتونه یه لحظه
ازش جداشه..نمی دونی پشتِ تلفن...چه نازی جون...نازی جونی می کرد دوست داشتم جلوم بود
واون لبایِ کوچولوش رو می خوردم
خندیدم

_اره... ماشالله خیلی شیرین زبون و خوشگله... جای همه ی ماهارو واسه نریمان پرکرده
احسان_ بیا الهام... بچه رو از بس این سارینا تف مالیش کرد و چالاپ چولوپ بوس کرد فک کنم رژ
گونش پاک شد
سارینا ازاون ور جیغ زدوگفت:
احسان ساکت شو خوبه حالا اقا روزبه شاهد بود، وداری دروغ میگی... الهام اصلاً بیچتو به این
نده... پدرِ طفلِ معصوم رو دراورد... به خدا اقامین حق داره به این بچه نمیده
امین خندیدوگفت:
بفرما اقا احسان تحویل بگیر...
احسان_ ای بابا... سارینا تو رفیقِ دزدی یا شریکِ قافله؟؟؟!!!
سارینا خندیدوگفت:
ما کلا عضو حزب بادیم... هرطرف باد بیاد همون وری هستیم
احسان_ خیانتکار
سارینا_ چاکریم
وای که دیگه همه ولو شده بودن کفِ حیاط ...
من همونجور که می خندیدم بریده بریده به احسان گفتم:
_این... سارینا رو... هم مثل خودت کردی؟؟؟!!!... چاکریم...
دوباره دلمو گرفتمو خندیدم...
ارنیکارو پام نشسته بود و باهر تکون من بالا پایین می شد فک می کرد دارم باهاش بازی می کنم
اون بچه هم واسه خوش می خندید...
احسان رفت پیش سارینا وبغلش کرد وگفت: ما کوچیکِ خانوممون هم هستیم...
بابا_ خبه دیگه... به این احسان رو بدی استر هم می خواد... بچه ها بلند شین دیگه راه بیفتیم
رفتم سمتِ بابا
_بابا شما دیگه ماشین نیارین... ماشین همه خالیه که... اصلاً شما بامایین
احسان_ هوی خانوم کوچیکه... پاچه خواری تعطیله ها
خندیدم وگفتم:
حالا کی خواست پاچه خواری بکنه داداش من؟؟؟!!!
احسان شونه هاش رو انداخت بالاوگفت:

حالا از من گفتن بود...گفتم همونجور که این روزبه رو ازراه به در کردی و خودت رو ازترشیدگی
نجات دادی ...شاید بخوای....
امین غش غش خندیدوگفت:
بابارو ازترشیدگی نجات بده
احسان با یه حالتی که داره به یه ادم فضایی نگاه می کنه زل زد به امین وگفت:
نخیر گندمک جون...نمی زارین حرف ازدهنِ من دربیاد که....
سارینا_اِخه عزیزم اینا هم می دونن تو خیلی بی نمک تشریف داری
احسان جلوی سارینا تعظیم کرد وگفت:
اِخ من فدایِ این قربون صدقه هایِ تو بشم که هوایِ شوهرت رو داری
روزبه خندید وگفت:بفرما احسان خان از بس میونِ من و خانومم رو شکر ابکردی ...خانومت خودش
دست به کار شد
احسان_ای بابا شما ها همه خنجر رو ازرو بستین اصلا الهام انقد پاچه خواری کن تا جونت دراد
وبری رویِ این روزبه کچل هوو بیاری
خندیدموگفتم :
برو بابا خدا روزیتو جایِ دیگه حواله کنه....
دوباره برگشتم سمتِ بابا وگفتم:
_چی میگی بابا میان باما?
روزبه هم اومد پیشم ارنیکا رو که تو بغلم کلافه شده بود گرفت وگفت:
اره پدر جون...ماشینِ ماهم که خالیه
بابا خندید وگفت:
ای پدر سوخته ها...همتون می خواین تو ماشیناتون باخانوماتون عشق و حال کنین بعد من و خانومم
از عشق و حال عقب بیفتیم....
خندیدم وگفتم:
نه _بابا، شماهم!!!
امین_بله ایناهم
مامان یه اِخم بامزه کرد، دستش رو به کمرش زدوگفت:مگه ما دل نداریم!؟؟?
احسان خندیدوگفت:

به خدا اینجوری که شما می‌کنین و اتیشتون تنده..فک کنم دلتون خیلی بزرگ تر از مالِ ماها
باشه...دلایِ ما که شاگردایِ شمان....

احسان بر گشت سمتِ سارینا و گفت:

بفر ما خانوم بعد هی شب بگو چرا انقد اتیشِ تو تنده...خُب منم بچه همین پدر و مادرم دیگه
این احسانم که دوباره دهنشو باز کردویه چی گفت که دیگه کسی نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه
همه انقد خندیدن که اشکاشون دراومده بود
سارینایِ طفلی قرمز کرد و زودی رفت تو ماشین نشست...

احسان بر گشت سمتِ سارینا و گفت:

بفر ما خانوم بعد هی شب بگو چرا انقد اتیشِ تو تنده...خُب منم بچه همین پدر و مادرم دیگه
این احسانم که دوباره دهنشو باز کردویه چی گفت که دیگه کسی نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه
همه انقد خندیدن که اشکاشون دراومده بود
سارینایِ طفلی قرمز کرد و زودی رفت تو ماشین نشست...

تا چند روز بعد این ماجرا سوژه دستِ همه شده بود و می‌خندیدیم...

اخه این برادرِ ما هم کلاً تعطیله...اومده وسطِ جمع یهو یه نظر از خودش در می‌کنه که هم زمان
با اون نظر، یه جمع میره رو هوا از خنده....

احسان_ اقا جون من می‌خوام بازنم دوتایی بریم بگردیم حرفیه؟!...!!!

امین و روزبه و بابا همزمان باهم گفتن: نه

احسان_ واقعا ممنون از این همه تورو خدا نروهایِ شما...

بابا_ خب بچه 28 سال بزرگت کردیم حالا راتوبکش برو من و زنم هم باهم بریم دیگه

احسان_ بابا خیلی داری شیطونی می‌کنیا...همش زنم زنم می‌کنی...یه دفعه نرنی یه دوقلو واسمون

بیارین که مالان باید بچه هایِ خودمون رو بزرگ کنیم

مامان بیچارم که کلی قرمز کرده بود گفت:

احسان

احسان_ جانِ احسان؟ مگه دروغ می‌گم عزیزم

نازی_ همون قضیه ی اتیش تند شد دیگه احسان

_اره نازی... اینو ول کن... برادرِ من بلند شو برو.. اعصابِ مارو هم نریز بهم... من که خوابم میاد با

دختریم میرم می خوابم بیدار شدیم بعد می ریم بیرون

دیگه منتظر ادامه ی حرفاشون نشدم

رفتم بالا به ارنیکا شیردادم و خوابوندمش وسطِ تختِ دونفره تو اتاق، خودمم کنارش دراز کشیدم

ودستم رو انداختم دورِ کمرِ کوچولوش تا نتونه زیاد ورجه وورجه بکنه...

چشام داشت گرم می شد که با احساسِ سنگینی ای رو کمرم بازشون کردم...

روزبه بود

نگام کرد لبخندزد و اروم با حرکتِ لبش گفت: بخواب...

حالا ارنیکا بینِ من و روزبه بود... و دستایِ روزبه مثلِ یه حصارِ قوی دورِ ما قفل شده بود...

یه حسِ دوست داشتن بود... حسِ شیرین درک ناشدنی تازمانی که تجربه نشده...

دیگه مهم نبود تو گذشته ها چی شده... مهم نبود حالا منی که باتمامِ وجودم دختر و همسر رو

ستایش می کنم یه سال به دور از خانواده بودم

تک و تنها بایه کدخدایِ پیرِ مهربون، و مردم دوست داشتنیه اون روستا

دیگه مهم نیست که سحر چه بلایی سرم آورد

مهم نیست— که نریمان شوهرم نیست

مهم نیست که پدرم و امین یه روزی بهم شک کردن—

مهم الانِ تو زمانِ حال....

مهم وجودِ روزبه کنارم

گذشته ها رو باید به گذشته سپرد تا باد اونارو باخودش ببره... نه از ذهن... گاهی اوقات یاداوریشون

واجبه... بلکه از زندگی روزمره... تا سایه بعضی از اونا، رو زندگیمون سنگینی نکنه....

به پهلو برگشتم به صورتِ معصومِ ارنیکا کوچولوم با اون لبخندش نگاه کردم

به پشتِ گرمم... روزبه که حالا دیگه با وجودش هیچ باری رو دوشم سنگینی نمی کنه...

خدا یا امیدِ امیدوارات رو ناامید نکن....

کم کم چشام بسته میشه

به روی گذشته ها تا به امیدِ یه امیدِ جدید تر باز بشه....

یه عشق... از نوعِ حقیقیش.. نه هوس—

یه زندگی با قلب های پاک...

نه بازی با قلبها... بلکه زندگیِ قلبها

اری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایانِ راه ناپیداست
من به پایانِ دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست—
از سیاهی چرا هراسیدن
شبِ پراز قطره‌های الماس است
انچه از شب به جای می ماند
عطرِ خوابِ اورِ گلِ یاس است....

پایان

پایان